





بنا کتاب حسبه

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند دانی مسود
یکی کو هر بناک آورده
کنده در خوشی از آب گل
دوام این خاک خاکستری
که از موج او دیده روزگار
که خوش شد از خوشی دیگر
یکی را قدرت ز خاک افزید
در خون خاک سیه دم دیده
برآورده از خاک خاکستری
به خوشی خوشی بکریه
چنان روح در جسم جان کند
چند را فرستد در گل کند
که اگر آن نگار بر روی زمین
در او خوشی همه و دیده دور
که با و یک کو به خوشی کشی
ز با پای ستایش کریم
شاه جهان و دانا ستم
هر آفرین جز خاک نیست
در یک سهر از دشت باز
زهی خاک فرخنده خوشی
وزان پس کی صورتی خاکست

در وصف آفرین موجودات

وزان پس با خوشی آنچه
ملک ز دنیا می آموختن
به کشته و یک سر زبان
چند از این شمس را در محل
نهانست چنانی از دیدش
تا دیده راه در کار او
به شمس از نور خاک آورد
چنان خاک با لاشین کند
که از خاک در یک صورت
که از خاک دانه نموده
معنی سراسر از این برای
که با جامی ساقی بی پرست
معنی توانی صورت حجاز
که در یکبار رو کشته بی پرست
بستی در خوشی بی پرست
تا از خاک شمای بی خاکست
معنی سراسر از این برای
که با جامی ساقی بی پرست
معنی توانی صورت حجاز
که در یکبار رو کشته بی پرست
بستی در خوشی بی پرست
تا از خاک شمای بی خاکست

وزان

وزان پس با خوشی آنچه
ملک ز دنیا می آموختن
به کشته و یک سر زبان
چند از این شمس را در محل
نهانست چنانی از دیدش
تا دیده راه در کار او
به شمس از نور خاک آورد
چنان خاک با لاشین کند
که از خاک در یک صورت
که از خاک دانه نموده
معنی سراسر از این برای
که با جامی ساقی بی پرست
معنی توانی صورت حجاز
که در یکبار رو کشته بی پرست
بستی در خوشی بی پرست
تا از خاک شمای بی خاکست

در تعریف ساقی نامه

هر صافی که از ساغر دست او
که ساقی را نخت از رخ حجاب
معنی ز رخ برده در دست
به ساقی آن آتش تابانک
چرخش گفت کجور کج سخن
معنی توانی تو این نواز
چند ساقی که از عکس می بیند
که جامیک حکم جز از روی است
بیا ساقی بدو ران بیا
بسیک و دلان چو زارم دل
بیا مطربا سوزی حجاب نه
تا آنکه زود در خرابات کام
بده ساقی آن آب آتش فشان
خوشی می بیند و فریب
بیمنا ساقی می تاب خوشش
بر او چو جوشید در جام دست
چو عکس خوش در دل خفا
چرخش روی توجوه کرد و دم
بدل عکس روی ترا دیدم
بده ساقی آن آتش فشان
بدان هزاراب تخم شاد کن
و صد تو به زاری ساقی
ره خانه و خانه که تخم
بیشتر ز سر خرابات
وزان آتش می شود خوشش
بآتش دلان آتش تابان

وزان

شب و روز تریس بر ستار گریز
زبالا بروی و فدا و دین نیست
فواشین فواش ز سحر که نه خجاست
هر چه در حرم بر او از آمد
ز روی خفا که نه خنده باشد
بر او کشت زار نهانی پی پید
نهانی بسی دیده زان رخسار
ز بیکان زار دل سپرد از جاسی
چیداری بلای کسی سر بر
سوی خانه آمد ولی بر راز
زن و مرد و در سباج و دوز
در راز چرخان بیا ن کشان
بجها زانجهان غمنازی آمد پیش
چنان آفرین پرده زنج کشود
هر بود شود رست دست ظلمی
رتخیش هر بود شود وین من
ز جهان و دشت زنده جان نیست
از آن فرود سودمند ز حال سر
از آن هر چه کندشت آن چراغ
از آن سحر بر آن هر چه تا بدوز
درون لشکرش فریاد نیست
رسیدی چه برود دست نیاز
چه بانویوسف مصطفی آمدی
نمودی جگر را چو ادا و استلام
بانو چه برخاستن رخ جاسی
داد و دم سیدی فوج ملک
شدیدی ز دل آن خجند ز دل
کنکشی شدیدی با نوبی با نون
نمودی بشیر رسول گنجی
چینکشت و انانی زار نهان
سراشده و استمان بلند
در آن خانه ز چرخانده یکسر
چه دوختا و دشتان بی نیات
چه شده بجای آن محل
نمود و انان شد بر روی هم
کن با نوبی خروش
صدای بلند

یارین میس دست کرده کوش
 و راند بغیر ایشان کجاست
 ز بهر کوشه گشت رست
 در عرض زان روایان شد
 خدا و خداوندانده باش
 ز خود هر چه بد ز خفایان شد
 اگر از دست ناید بخت و شوق
 که داری می تو در کعبه دل خدای
 بگو چو سحر از انگار و نهان
 بهو طالب باز در اکتان شد
 که آمدنی نبوی شیخ افراز
 بایشان روز ز نهان مشهود
 که کون و مکان ز غیب می آید
 نمود آنچه در پرده پندار بود
 شود خفا را بای و شعر سبای
 کند دست و آواز و آیین من
 مرا جان ز دیدار و دوری است
 که سید یار و اور واد که
 ز چشم می صحر اندر شاه
 بر آید ز نهان که نار طویر
 بخشود که آن خدای می داشت
 شنیدی بی از رخ شش راز
 بیا تو حرم در طواف اندی
 حجر روی زمره کردی سلام
 ز و با نواز جامی بجاستی
 بیا تو در و دو لازم فک
 بدی ز راز و نهش چله و اول
 فرومختی آن زانده است
 در وصف اعجاز امیر المومنین
 ز اعجاز دیگر فدا کس نیند
 بغیر از خداوند و بانو و سر
 سر کبر بر سوی ز غم شست
 و دو صد حاجی افتاد بر هر راه
 چندیما در تودک دفعه خیم
 بز غمزد کردار با فدا و جسر
 که گذشت در جهان چند

ایستادن چو تپا بلند بر پاک
از ناله مستان سانشا یو کوش
بر آواز شد آسمان زمین
خدا خانه دخانه آمد خرد و
بسی زار زنجاری کرد کار
بسی ویدار سر لرز و نیاز
چو بانو ز بهوشی دهموش
به پیرائی نیست فغی پسند
چو بانو ز روان شنید نغمی
چو باجست بر کعبه زانفت
بخت کنان کشف آزار کرد
گرشتم کفر تخیان چون پیکار
بروی جهان روی دامن گشود
دیرین پرده کرد و دست پی
شود روی پر دامن آفر و سای
بهر کار کار خدای کند
شینه چون ز رسول خدای
ازان فرود و طالع نامدار
ز غور شد بین جزا آید
چلو بگو ناید بشارت
بسی دید تا و زار زخمان
بیکر کوع و دیگر سجود
رسیدی چه در کس آنک
چه بر روی بانو رسول خدای
به تعظیم به رسول کرام
سحر که چه بر تخت بپای
شیندی بپای سورهای طویل
بوسی رسول خدا مدی
نیر جدات اند علیه
که روزی او طالع مبارکی
ختم شک آینه خالی است
بر آورد بر دوش خوش بخت
که جریان زلفش بر زخمت
خروش بداند ز کس مقام
چنان شکستان آید زین مقام
چند آید بخت از زین مقام

ز با لافا دمیک سر سنجاک
 بر اعد سر کز بانگ سرخوش
 جهان شد ز راز جان افروز
 بر آتشی ز اعد زردان و درو
 عیا کرد بر فاطمه شکار
 که از از خون پاک گل باز
 چنین گشت در گوش خویش سر
 چه در عجب دل بود خوشتر
 در اعد سرخوش و در اعد زبانه
 شکنجی نکشش خرد و راحت
 بایشان در از راز باز کرد
 پدید کرد و پدید ور دگر
 نمود شکار و خنجر نهان نمود
 که بدست او دلال شمشیر
 جوید ز بازو شمشیر ستی
 که کوفی خد خود نمائی گشت
 ابو طالب طاهر دل گرامی
 بسی کرد و دنیا را دو کس زین
 که از اوست ناید گشت و شیدا
 و زان همت باز آید خاست
 که از اندام خیر از دوان
 درون دل او بر او از نو
 ز کربن و تقاضا رسید
 رسید علی او بجای زجای
 بدو ای درو و نمودی کام
 شدی با نوی بان دل لیس
 بجلوت کرد زرب جلیل
 زانده استمان آهنگار
 که زین شمار ایدل کرد جای
 با سمر دوان سمر ایدل
 یکباری بیرون شد بدو ز کرب
 دل با نوی بان شکمباب
 روانی لب دل زین
 زان بیکر آخامان زین
 ز ناب لای خست احوال
 زان آبک آید شکمباب
 روشت که زان آب

چو در کشتن جنت قصاب بود
 ز مانی در آنکار حیران ماند
 که ز نیکار بهر چش دل لای
 سر سیمه بر هر سویی بنگریست
 بهر سو که او دیده را بر کشود
 چه در دیده و نهوش جز غم دید
 سوی دیدنش دیده و در آتش
 بدیش یکی صورت پیشال
 ز زبان و زو روی زدن بهر
 چه نزدیک نشد آن کعب
 خرومش یکی مادر محرابان
 دم من بهر چرخان دم دید
 سوی خانه خورشید شد روان
 دل داد و زبان یکبار یافت
 که ایادوری غلبه و مثال
 ازین رموی کمال کافیه
 از آن روی و راه از سرش پیش
 مرا در آچار زرد و کاکش
 نیم من جهان در جان آفرین
 نه زاده نمود و کرد و دم
 ز سر کار زبان غم بدست
 بهوش آمد و هر سویی بنگریست
 یکی بود چنان که دل لای
 چه در عینک زوید که آب شد
 ز رده بار و در از هر هفت
 مرا که چشم خدای من نبود
 از آن صورت دل بر اندر چکی
 ز رویش و کینت بر از نوید
 شد دم ز تو آنچه وصف خدای
 چنانکه گشت داور خدا می
 از اینکار زانیش در دل یار
 ز رویش زبان خدی میشت
 چه من از بینا کش و دم
 نسائی بدل از این بار زوشت
 بسی از بینان شب و روز
 تو دار بد آنچه میبارید
 ستایش نمودی باور خدا می

که آتشک شکن بر آباب بود
خداوند خود را در آنگاه خواند
که بر تو کردید و پدر خود را
چهار اسر بر زانو زد
بر او روی بر دامن نه بر زانو
و چشم خدایم بر زانو چید
که از توبه و دریدند آباب بود
که از آفرینش بر زانو چید
نه بغیر و نه بنیت کلید
نمان کرده آنگاه رخ در آفتاب
چرا رخ ز فرزند کردی نه آن
که از مایه های سی پدید
بچه را و بانوی با نوان
ز دیوار روی و دل بر آفتاب
نظیر تو غیر ز نوباد رحل
که بر افسوس یان بر راه نیست
نهانی بر آورد ز دل خوشتر
شدت ما ز انش را که گشت
ولی خواند من را جان ویر
نه بغیر یا بر پیغمبرم
شور کفر و دین را زین عدت
کسی را در آستانه نه خود دید
فرمانده حیران کار خدای
ز روی که در وی تو فرماست
ای بر ز بسفید و پرده هفت
خداوند خود را چشم نمود
که در خانه اش آتش را خلاص
ز دیوار و دیوار دور بود
از آتشی از وی مشغول بود
که آمدنی سوی او تهنیت
که دیدی بیده خداوند که
هر جان ز روی وی اندرست
نهانی را ز فرشته دادم به
از آواز دل بر آواز او
که از ناست ناید بگفت و شد
ولی بوی خود را بر دم من
که که که کبر و کبر سیدی

فروغ ازلان ناموسی با توان
 گداز که بدانی ز سوس حسنه
 چه بشنید با نوزیدان ناز
 بجانی و گدازید و جانی دیگر
 بهمد روی بزوان پیدر بود
 جوانی بدیدش هر چه بود
 دیگر یاره پسند را باز کرد
 قایان ز زوات جان آفرین
 پیرامش سوس با نوزوان
 چه شد سوس در پسر کرک
 بخاک و کبریا محرم
 روان شد سوس چنان آفتاب
 چه شد سوس خا خا خا
 فروماند و جیران زار روی
 ازین نقش شد با نوسی
 چه با نوبل گفت زانو
 با ما که است در رخسار
 خروشی یکی مادر محراب
 نیز دایم روی زلی خا
 در هم من از آن چشم خا
 چه بشنید با نوزان گداز
 جی بود جیران رول فیه
 گدازد و گدازد رسول خدا
 چه بشنید با نوزان
 که امروز در خا که گداز
 برین شد عیان صورتی جلو
 زو صفیر زبان وایرینه
 از نوزوی و انوی بود
 نمان هر چه بود که گداز
 چیم چه بشنید از نوزان
 هر این چنان بخان وایر
 هجا نواز و دوزیر
 با در حش ز نواز گداز
 چنان که هر چه روز از آفر
 چه بشنید با نوزان
 چنین گفت با نوزان
 گری می کشد چنان

از مردان بستاند تا از
برآمد که با در محضر
دشمنان اندامدند
چشمن روان مند روانی
هویدا همه آنچه بر سر
گرازدیدش سرش در
سوی دیدش باز گرا کرد
روانش بشماران افز
پرویش بدخ با نوبی
به باوان شایردان
بیعت القدس مدبر
سجده و در دشت لشکر
سوی و از هر کوشش
بسیو چشمان افزین کرد
که انفس نقش است با نقش
سوی و دیگر دیده را کرد
که کردنی سوی او
بر نمار بگذر این چنگ
نمایان بپیشی بهر
مشمربه و او و دلجلا
شاهزاده پیش آمد زانی
ز راه خاوند دل بر
چین گفت کی مادرین
رخ آورد سوی پسر
چنان خاوندانند
همانکه بد و او را
که چو زوی او روی
که باستان و او را
چو کی تو گفتی خاوند
بخت بدی که مادر
بهر آفرینش چنان
از دانه که در در
فرماند و ز رز
بر او بر شدی
بیکتی در عرض کرد
که با تو کلمه بجا
آفرینی که خاوند

زیردین آب شد تا توان
 اندک به یاد و محترم
 نشان نماند ز خاک
 چشمت روان شد روان دیگر
 و یاد به یاد شد بر او
 از ویدش سرش بی جوان
 سوی ویدش باز آغار کرد
 و پیشش بشماران افزین
 پوشید رخ با نای توان
 با نایان شبید و آن شیرین
 بیت القدس بیدم بر می
 مخندید و در پیشش نشکست
 سویی و از او میر کشید
 بسوی چشمان خیزن کردی
 از این نقشش است با نقشند
 سویی و دیگر دیده را گردان
 که کردی سویی ازین
 زین را بگذر این چکان
 نمایان بکستی بهر انجمن
 منم بر همه داده و دلجالی
 شد از او پیش آنکه زانی داده
 ز را ز خاوند دل زنجش
 چنین گفت کی ما در نیای
 رخ آورد سویی پس روانکه
 جانها خاخانه شد آشکار
 همانا که بداد و داد دیگر
 که چون روی او روی دهر
 که با شایمان داد و داد
 چو کی تو گفتی خدای داد
 بخندید کی ما و محمدیان
 بهر آفرینش جهان دوست
 از دوازده که درم کش و دین
 خدایان داد و ز را ز هیئت
 برادر شدی بهر چو چکار
 بکستی در عشرت کرد و دیار
 که با تو کمر بعد از زین
 تو آفریدی که خداوند است

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, particularly along the right edge. There is no text or other markings on the page.

دو سبیل از در بنام کوشن
زمانی برآمد بهوش لوم
همی خواستم بر کشایم و دوست
گشاده نشد مرا یال و چنگ
بامدم از آن بند تن تا توان
سوی شادمان شد چاره
بامدم درین بند تار و زک
سوی شادمان گذار شد
تو با نماند شکوت تال و شاخ
چو کشت زکشا را و نا امید
زهر کوفت و کسکه آمد پدید
چنین که از طوفان جان شد خرس
جان چون از طوفان برآمد
چو بر کشید فرو خورده کشتار زن
بخت بد سوی توام ره نمود
گشون ای ترابر گزیده خدای
چو بر کشید کشتار و
همه از پیش از و سحر کین
چو بر کشید کی تره بخت
شاهی که او را به پستی پی
چو بر کشید علی شمشیر
چو بر کشید خنجر که کرد و دو
خروشیدند ناید و خاشاک
که امنت کوهر و دو تم بخت
چو بر کشید و مشک کل کشای
بان بندید و و گشت سود
چو بر کشید و شد و گشت سود
چو بر کشید و شد و گشت سود
چو بر کشید و شد و گشت سود

که کبار از سر شد بوشن
از آن ضرب پنداشت لوم
فلک گفت بکشاید بکشاید
مرا سخت بر بسته شد پالنگ
بانی چاره بر کرد و گشت پی
که شاید که زین بند دامن
بر پیشان سر و دامن و نسای
بسوی شب و روز تازیدم
که شد شک بر تو جهان فراخ
چو دوران پیشان بجز رسید
شدم سوی شان بادل بر پید
جهان را سر بر سر بگرفت
شدم من گذارن سوی خاک
شادگاه تا گفت از کار کن
از آن فروده شد و دانی فرود
بسوی خدای در راه پستی
بخت بد سوی دی و در و در
چنین که از پیش جان و زین
که کرد و شد خدای تو سخت
ره و رسم او را گزینی پی
چو بر کشید با او نشیر و زین
خروشان را و در و در و در
بر و فر و باز از بوشن شد
روستش با هر من و گشت
گشاید زخم و دست آن تره

سر سر شد بوشن و تری بوشن
خدیجه من شالی از آن بوشن
بی چار و چتر شد بوشن
تیم شد از آن بند زار و زار
چنین که بر آمد بر سر و زکار
بسوی چاره کرد و در دانی بخت
بسوی سال از و بوشن گفت
چو مراد وید بر سرش نمود
که داری دست تو بخت
بر کشان این شود لای
ولیکن مرا از تو دوشن بود
بجز آب خونی و در شش نماند
چو بر مراد و دل بیارستم
که دست منی دست خدای
میدان سج و کلیم و خلیل
ازین بند و دستم تا پی
زمانی باندی و می بکشید
دو دستش از پشت و بخت
اگر دی امر و زین و پست
چنین که او را و دی و بخت
همی بود که گشاد و دست
چمانت کو دست من بخت
بوشن آمد و کفتری از سر گرفت
نمانی بسوی و بکشید و در
روستش خنجر سوی شمشیر

در افرا و دماز پاور و شمشیر
خدیجه من شالی از آن بوشن
بی چار و چتر شد بوشن
تیم شد از آن بند زار و زار
چنین که بر آمد بر سر و زکار
بسوی چاره کرد و در دانی بخت
بسوی سال از و بوشن گفت
چو مراد وید بر سرش نمود
که داری دست تو بخت
بر کشان این شود لای
ولیکن مرا از تو دوشن بود
بجز آب خونی و در شش نماند
چو بر مراد و دل بیارستم
که دست منی دست خدای
میدان سج و کلیم و خلیل
ازین بند و دستم تا پی
زمانی باندی و می بکشید
دو دستش از پشت و بخت
اگر دی امر و زین و پست
چنین که او را و دی و بخت
همی بود که گشاد و دست
چمانت کو دست من بخت
بوشن آمد و کفتری از سر گرفت
نمانی بسوی و بکشید و در
روستش خنجر سوی شمشیر

فرمودم از آن بوشن
که کیشا عیان بندت تو زین
سید شدم من کردش و زین
که او را خلق نمود و بکشید
ز دستش نماند و بکشید
بخت تو که در و داند و بکشید
که دست منی دست خدای
که دست تو بخت تو بخت
که کیشا عیان بندت تو زین
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت

فرمودم از آن بوشن
که کیشا عیان بندت تو زین
سید شدم من کردش و زین
که او را خلق نمود و بکشید
ز دستش نماند و بکشید
بخت تو که در و داند و بکشید
که دست منی دست خدای
که دست تو بخت تو بخت
که کیشا عیان بندت تو زین
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت

فرمودم از آن بوشن
که کیشا عیان بندت تو زین
سید شدم من کردش و زین
که او را خلق نمود و بکشید
ز دستش نماند و بکشید
بخت تو که در و داند و بکشید
که دست منی دست خدای
که دست تو بخت تو بخت
که کیشا عیان بندت تو زین
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت

فرمودم از آن بوشن
که کیشا عیان بندت تو زین
سید شدم من کردش و زین
که او را خلق نمود و بکشید
ز دستش نماند و بکشید
بخت تو که در و داند و بکشید
که دست منی دست خدای
که دست تو بخت تو بخت
که کیشا عیان بندت تو زین
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت
که دست تو بخت تو بخت



بوی خذر روی من تنهای
عیان شد رخ و درود و کمر
ز من طوط کرد کا آسکار
ز بیای من کس عیش و تنه
ز سال آفرین کوی چال
درد که بخت دادن حد
سلمان از دست
چنین آید زوید شوشت
زانده غم دل از آیدی
دل تشوستان تو زیاده
پراور دختر تار و رخا
در روی منت کرم باز شد
فکر داستان در

جهان دید روی جهان از دم تراشت پدرو دل
 ز نس قدرت کردگار بخواندی خدایان چو تن
 عیان نشد خصال ملک بدستمان ز زمین
 شماری بمن سالخه پاره من بر رخ برین برده است
 از زمان دشت از شراب انوشیروان روح ملک داد به
 از آتش پستانان ملکشان برآور و شمشیر
 از آتش پرستیت ملکشان برآوردی از آتش
 قوتی موسی جهان آردی نمودی چه روی نیاز
 که بر من کشی بر آتش من جزا کس خدایندیت
 بهیزم کشی رختی بهی از او انگیب کشی
 ولی پر زرد و خونی بر زرشک پاک بر زبان شدی
 موسی تو آمد جهان فرخنده ای از ز صحن دور
 بدین دیگر بوده در آتش و دانت زبانیان
 بنات چاپ خضر و ملک کشی بر او ای پسر
 خدایت در اینجا شده است کل نمودی شمار
 سکندر در بدین سیمیه پیش داشتند و روی زوی
 شدی در میان کرم که کس زنی زانی داز

فتودی سوی پاک داور دل
 ترا بشد داور و زلف الممن
 تو گفتی که داور جهان افزین
 ز شمشیر و ز فلک کشت نیست
 روانها ز رویش تنهار و
 بر او ر و از ان شیر بر سر خسته
 شد حاجب داور داد و کرد
 شد از آفرینش می بنیای
 کسیرا و مثل و مانند نیست
 زوین نیکان منبر اشیدی
 زوین ناکان پشیمان شدی
 چو موسی بمان بینای عطر
 که از حج ابر کشید زبان
 کلی چن چیدی تو از بهر اوی
 بدیدی رخ داور کرد کار
 رو پند دوت و دید روی خدا
 جمله تر بار و شست هزار

کشای زبان را و مران ابتلا
سوار ی عیاش پیشو زایل
بجهان را بیاری دیدار و
تغیث کمر دون کردن کز
نخورشید بگذر ز رخسار و
بیکصدرب شد رخسار و دقت
کامی هم تو بهتر ز هر صفت
از بوردل آمد تراب نیکان
چنین وردل آمد تراب مستعد
زبان بر کشای بکوشانی
دلت شد ز روی مشرب دوست
ز تن ز قیاب ز سر فرشته
چه کار رخسارین شوکت شک
چه رفی و دقت زاره سوی جاری
چگونه دیدی تو ز روی او
از انروی و از انری خوش
تشافی زندی توام با کن

و چونو دنیا م علی جلالت
 که شد روشن از روی او چو کج
 جهان ازین محور چرا و
 ز چشمش آسمانها زنده
 نه بر چهره راز به دل را و
 ترا که در غایت دل از در و سپهر
 خداوند دارا و بالا و پست
 اگر او هست دارای کون و مکان
 که نبود جز او قادر و جلالت
 شایسته تو که دیدن از آن کزای
 نهانی و لبت عجب لایست
 فرو لب چشم و بکشد که گوش
 روان گشت شمع ای پدید
 ز رویش ترا شد دیگر گزای
 خداوند بخند و سوی تو روی
 از آن روی وای ز سر زین
 در پستانش و سرش از فن



پرستار یزدان شد استر سیم
چنان آفرین هرگز آگشت یار
دل از جان پستی گشت تر و رخ
برفت تو جان آفرین گشت

و شد هر زانو بکار
 اگر نایم ترا این سوار
 و برین آورید از بغل
 چنانکه سبیل کشد
 و حیران بوی شاه دید
 نمود آنچه پس از بدید
 سن چشم خدا چرخید
 ز خوش رخ رشید
 آن و بدل پشمار
 سر فرو نهاد حیران بر
 پیر سوی چمبر رسید
 در سوی پسر زین
 و نشست کار تو
 با رخ ز سر زلف و شا
 و نشسته بود لکار
 و دور و ز کار او
 بر روی تو بکش و رخ بی لب
 هر اسبان از این بود
 نشودی بوی جهان
 دو کسب نیز یک چون

از ایشان نماند یک تن از قتل
بدان نکرده ویدی و از آنکه گذار
همانست که تل غنیمت ز بدل
بدل بر او زوایان زود
بیشتر خدایم بر او بنکرید
بر او ذات زوایان بود
شماران چقدر دیده شمس و پیم
دگر و آستان ر

و خلاصه موجود است
و خاتم دادن بخیرست

ز روی او فرخت ز خاست تو
که ای عقل از روی تو در خوش
پرا زایش شد و امن و نکا
در آن نقل میل و نیا زوایان
ز روی تو پیش رخ کرد کا
خدا و خداوند اندر بر
در آن بکشایر سیر کمن
سخن گفت بر او زوایان پیش

نمیدی زهر سوی کشتی نمر
نمادند بدین دبدو خوشی تو دید
جهان لاله نمود بدین چو بارک
از ان کما یکبار چو بارک ناید
چو کرم که بر روی چو شد آشکار
تو گفتی در آنگاه در رخ نقاب
از اندواری در جگه گشت است
فن حواجر کایات
بمعراج
امیر المومنین
نمودیدی که کنون ای پاک دین
گشتی که از نور تو باریاب
بیزم عدم چون نهادی قدم
ز قهر چه شد پید بود
یکی از شنیدم از زانو ان
چو چه شد شنید از زانو جوی
بسوی رسول خدا لب کشود
که من را با سلام دستی نمود

نشانی بر رخسیر و خداوند شیر
و یا چشم حق بین بیاید خضر به
که جزونت ارشون بریند خضر
خداوند و خدا را بخواند
عیند بد روی خرد و کما
نخارینس بوده احتجاب
رواوند موسی سرور کائنات
دل آسانده از شتاب و تند
بیکدیگر آن و شده دل نثار
ببوی چمبر عیسی رخ کا
چمبر چار و بار با گونه دید
چشم گشای گفت کایک دین
بچشم خجسته دیدم با عیسی من
کجا این همه نفسی بر لب
برآمد وجود و دراز عدم
هجوم از نقش بود با نمود
گر شد نگارای ستر نهان
بخندید و گشای باز کو
یکایک همه یاد کرد و آنچه بود
چهره من در رخسیر بیستی نمود

مدانی چه شد و بسجما
 دلی را در آب لی بنده
 رشید و ماه را خنجر
 در آستانه تنجانی
 و سیم و لاری بنده
 کان دشمنان قوم عرب
 شهر ایران مصر وین
 شهر ایران بدمشلس
 درکنش پیش شده سیم
 قلع و دژ پیش دشمنان
 و خوار و سیم و زرتخته
 و بوجل و عباس و حبیب
 لشکر رشاد کاسب
 بی امان در منوچهر
 عیان من خود شده ای

در این سبزه روی بزم
 همه بر رخسار دیدار او
 چشمش که افشای عهد است
 در این برده به جز بر زبان
 دلم و سحر بل آموزگار
 ز دور شکفتی همه قوم او
 همه دیدند با چهره زار او
 یکی روز تو با لب سحر ساز
 با چرخ زار و ریش بل زار
 که سید پیر نور رخسار او
 که می زار خشت مهر و سپهر او
 تو بستان چنان خرم
 ز روی تو عکس می در رخسار
 یکی زار دارم تو یکسار
 آنرا وقت شد که کشاکش
 بزرگان و شاهان تو هم فرستار
 ز بهر تو آرم ز بی شمار
 ایام و دیار و نوبت و سار

داده چشم ز اندر مر حجاب
 بنودش بدو ابرو بیکانک
 پستی خملو له لاری بنود
 بی سیم دور و گمش در طلب
 بی سیم دور و زده بی گمان
 جوان ز زور و سیم و رخ همه
 بگریه با خوشترش رخ خج
 همه ششتری کا و دور ابروی
 که از کان و معدن زمانه خفته
 دیگر سر و زان و سران عرب
 را زخمه را وای بر پیشانی ب
 نه خولی و باختر پیشان کشند
 دل او شدی لافش بر مرلین

جهان روشنی بیکسر خسرو
 سینه دوزخ را چنان بخت
 ز آتش کسا نمود و بارود
 ز روی دوزخ بر چرخان فزود
 که چون اندید کسی را می
 از آتشی و آوازی و دلفن
 بدیدار و دیده را که باز
 باز آمد و دل را بواگرد
 و شش زنده بختی بدیدار
 ز روی تو چشمه یابان بدور
 از تو که از نرغان بیکسر هم
 که شش و دلیش نمود آراست
 نهانست بر مهر و روزگار
 چون دران بر مهر مدارا
 رسم و روشش قیصر و پور
 از هر سحر که درین روزگار
 نشاندند ز روی سکا است

بر او نوش فرست بر او غنیمت
 بنیگام شادی و خوشی بسیار
 خدیجه با و مادر نامید نام
 زبیا کاش شادی بنود
 مغزی را نشاند و دونه داد
 نوش بود در شیر خیزد و خورد
 جوی با و در روز بازار کان
 سلیمان کسری را چاکر کش
 ای و کعبان کجای مصر
 جدا و با بودی کرکان او
 نغور نماند شربت چای
 در پیش میخ سلف شری
 مراد را بخانی شده خوشگام
 ولی و از آن زره به پیچید و
 کشیدند از وصل او کباب
 بدان کشته را کش از تخم
 رسیدی از آن زار زار که
 زعرش بنفشه و بر سبب شمع
 بر آتشی زانسانیا انداخته
 گزاف و شد با غلج بخوریدند
 ز نقش وجود و کسب عجم
 بویید از آن نقش افشاندند
 ندید به چلو قاف و زو آمدند
 سپهر برین قدرت از جنتی
 آمدند از نقاشی از این
 نه از کاروانان شین شدند
 نهانی را با و نام نژادان
 اگر کاش بود زنده زنده
 پس آنکه سوی او با و گفت
 زود که تو مند و از دکان
 و دیکتی جهان از فرین فرزند
 به پیچ سلف هر دو کجی خیر
 چو ذات جهانند و او بخدا
 غنی از زور و سیم از کجوان
 سنجایش ز ورم سوئی آن
 پند به گفتار آن حجبند
 هر که را به او فروخته داد



برندگان گفت از باز
بقی از خداوند و انوار بس
ایمان ز راز جهان دین
کفار در پان احوال است
در سن بهشت سالکی و ک
بر بازو ساعدش بهادی
و یست ز روش پاک و کشت
گفت باد و باران باز
رویش شود و نرشد و کشت
و بدو دل نیاراستی
و دیار و آسپنجه شد و بود
فیرت برده هم بهشت را
نفرمان از لغز جای
کفار و در میان احوال

سوی گشت که در از این
چو بشنید سلمان پیش
روان شد سوی حاجی و درگاه
شیر رب و دود
دارش افش
نوروز از این
و کشت کار چو برست
ن با هر کار هر
یدی زهر سوی چو روی او
خیزد پیش از روی نشسته
نوم کفار را در لایب
ساراف و حرم
ن مکان روی میزدن

اغیر از خداوندی سنگ
بوسی بنی دیده بهر
فرماند سران کار
حکایت زکا و خشنفر
زمانه زور یکیش و چاکش
از سواد و خلق نزدیکش
شیر برش سنان باز
سودار از و رایت کرد
پیر زورش و ملایک
هر کار با و هوا خواهر
زور ویش بوسی بخیزد
بجز روی او و بوسی نیست
دازد و کش ایشان دشمن
تایش کرد و دیوار خند
نور خدا و کفر حجت
ای بی از شر یکی رشت
لاله و کوزه

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

ایضا بطحس رسول
 ام اور در عمر بن خطاب
 ان نزد رسول اگر گوید
 براند و جان و تن سوخته
 از مشرب و عذرا م و شرب
 چکار رسول خدا را
 بنی برستان در راه
 کشاده باز بطحس
 او که صدق فاروق
 بنی را چشک از زینک
 از تر از موی را و از
 چه و نیکه را و از راجه
 بر قوم و خوشان و
 در از د حکم که است
 سینه طران بدی و
 بیرون از خانه نام
 جانده و از شکسته
 از بی را به گردون
 بی و بر سوسو بسته
 بی را نهانی موسی خا
 بیا نده عمران را و
 خورشید در شکم را و
 زک را زوی کوز
 کنون که سپار
 بسوختنی دلت شد
 کرد و زینک از شکسته
 و در غرقا این سوز
 بزرگان چه شد
 بی چون شود و ز
 با سنج لب و از شک
 حالات در غرق و
 جوانست جوانی و
 قوا چو شورش و
 کو شیم لب و زینک
 شنه مکران

شادمانی می گرفت
 برای او و پیشتر حاضر
 هر سال به چاکش
 توت سرگردان
 او هم زمین بود و در
 زردان دران داشت
 یاقوت سرخ و در
 سوسن و در زردان
 از کوکبه زردان
 بلات و دایره رسا
 شده جان فدای
 یکبار مثل چهار
 یکی در آن آیین
 برادر زهره سر
 فانی شش کرده
 کمر مرک را
 رنگارنگ شده
 حطب و سر و در
 برادر زهره سر
 زمین و زنده
 نشان از
 بدای زردان
 در هر چه از
 المار و زردان
 بلات سر و در
 چنان درین کار
 گشتن با
 زهره سر و در
 بهر کوچ و در
 دران به
 پسین بجان
 کهنه و کلاه
 مشافقت
 چو داری بد
 سخن هر کوم
 به بند و سر
 بسته شده

[illegible]

چه باز گشتند از آنجا که
 از فرما باز ایستادند و
 چه فراموش شدند از آن
 که ای سر تا بر فلک است
 که گفتار دلی را زنده
 چه بر پندید این را
 و دیگر که بر سوی دین
 چه هر چه بود از این
 بر پند شد و دانست
 از شعی که بود و حق
 از آن چه نگفتند
 چه عذر را از آنجا که

سوی خانه پدرش شاه و سپاه
 چهار و ده باره لیل و نهار
 ابو طالب آمد سوی سرفراز
 چنین است ای من ای محبت
 سخن ز کفین بر کفین
 تشنگی و از آنجا که جای را
 به دلستان ز کفین آمدند
 که بود و دور و در محترم
 از علی عباس و ای شیعیان
 باشد ساقی روی زمین
 رسد ای کجا دست
 فرا جایی از غرض کار گرفته

که از ابو طالب بشنید
 چه خوشتر شد و خوشتر
 باد آنچه گفته شد به ما گفت
 که از این جای بیرون
 سوی که گویند خوشتر
 بر درخت ابو طالب
 بی وین بر دین از دین
 خدای که در ایوان
 که بود و از ابو طالب
 دیده و در سینه
 چه بود از آنجا که
 در وقت رسیدی سرش

کفار و در میان بر حق ابو طالب شجبه و بردن
حضرت رسول را نمود و که از مشرک آن

کز عیان شده بوی سحر
 درین لاله دل داده بود
 آمد کرد و یکسره شد
 ز لبم چو در دل زده بود
 شادمانی ز کار و زبانی
 در خنده یکجای زده بود
 شود که کلمات زده بود
 چو چشمان بخت زده بود
 سخن چو بخت زده بود
 بوی زشت زده بود
 خدا را کز بخت زده بود
 زانکه دست ناله زده بود
 سوزان این چرخ زده بود
 سرخ زده بود
 ز کار زده بود
 چه دیدند دست زده بود
 یکیش بخت زده بود
 کوه زده بود
 بناگاه زده بود
 خورشید زده بود
 شادمانی زده بود

[illegible][illegible][illegible]

می بر می سوی من خود
 زار دوست بگردد ممتحن خود
 چه بیکر داند شکر بخت خود
 سوی شهر لوطا طلب اندر عا
 جهان شیوه دیگران خود
 نایشان سوی داور و ابرام
 کسان بر سر استغنی
 از جانی دیگر سر بدگشت
 بهر دهر اسود طار و اوری
 و بهر زمان کار با کافرت
 ز غری بیستی شده است
 کز آن نوشد درد و گیتی شود
 زمانه کفر از یاد برود
 شد دست و دل ز راهار
 شدی بل از راه تازه جان
 بکشی برفت اندر اهرام
 خطا کرد چرخ بدوش نیاز
 خطا کرد از صفی غیر البشر
 ز سر شده صد جان فانی بود
 چه وصفشان بود ترکیب
 ز کار بی جهان بر زمانه
 نمودار شده اسب و خیال
 بی روز از شب بفرشته
 بی روشنی از وی درگاه
 شب قدر از روشن و تیره
 چرخ ز رخسای سنا و طره
 بجای نماند باقی
 اگر بیدار شود بیک
 اگر جان رفت و مهر ماند بجای
 اگر نیک زد اهرام
 نداده و خادیه
 ایوی بی با و در و اند
 سید سید بی سول
 ندی و در ایشان
 چه دانه ز نور استغاث
 عیانی در پیش نمودار
 ز رخسار شده و اندر
 لقای

بدستش کی عرسین کارلق
 بخت بد و دشت زردان پیام
 تو بنشین بر این راه کارلق
 فزونی سکدم ازین دروازه
 چهره بکشت از راه استیض
 حاد و اعدا ندرند میر شعل
 زمین برتری جبهت بر استخوان
 بهالید از جرح چهره گذشت
 برآز سر و گردن از اسلخت
 بیاد است و ازای عرشین
 یکی هرگز نشود در لاکان
 زبانه ز تیغ و تیر و بارش
 فراموشد رسول خدا با لاق

شمس شمس چایین قد
 لای پروه کتی زو نیک نام
 کند کن بیالای این دروازه
 سوی آن روان برگی بکوی
 زنی گفت او را خدای جلجل
 مکان گشت بالا ترا لاکان
 و اگر گز کرسی چید زشت
 بیکشت صحنی از نوا است
 عرشین بر سر چرخش افرین
 گز آن چرخ و شمشیر و پیر
 زاده صاف ترا و کفایت
 بیکدم زبالای این شد لاق

چکدم بعد از آن چنان
 سبوی تو ازین عرش زهار
 ترا پاک زردان بر تو شمع
 سخلو تک پاک زردان درای
 شمشیر طاعت چهره لایق
 برآند خورشید ازین عرش
 بجاک اند و اعدا و گردان
 چرسوی صفت کبریا شد
 برآند خورشید ازین عرش
 صحنی تو ز گردن میان ملک
 زار چرخ چرخش چیدار بود
 برآست و تو را و شاد
 چنان کرم بر دست عرشین

نور و چادر آسمان
 خورشید و ماه و شمع
 سخلو تک پاک زردان درای
 شمشیر طاعت چهره لایق
 برآند خورشید ازین عرش
 بجاک اند و اعدا و گردان
 چرسوی صفت کبریا شد
 برآند خورشید ازین عرش
 صحنی تو ز گردن میان ملک
 زار چرخ چرخش چیدار بود
 برآست و تو را و شاد
 چنان کرم بر دست عرشین

درین راه میکان کرد بکند
 که شمشیر بر تو نهادند
 بهر شکست عرش پاک
 زو جانان ملک بکند
 تو گفتی نه خیر و نه خدای
 که ناکر خدای رسیدش
 که بدو ج خدای برین لایق
 رانده از اندیشه شاد و لایق
 از آن صفت و اعدا و گردان
 بهی چه متان لایق شین
 شمشیر و خورشید و ماه و شمع
 زو جانان ملک بکند
 تو گفتی نه خیر و نه خدای
 که ناکر خدای رسیدش
 که بدو ج خدای برین لایق
 رانده از اندیشه شاد و لایق
 از آن صفت و اعدا و گردان
 بهی چه متان لایق شین

چهره بکشت از راه استیض
 حاد و اعدا ندرند میر شعل
 زمین برتری جبهت بر استخوان
 بهالید از جرح چهره گذشت
 برآز سر و گردن از اسلخت
 بیاد است و ازای عرشین
 یکی هرگز نشود در لاکان
 زبانه ز تیغ و تیر و بارش
 فراموشد رسول خدا با لاق

چهره بکشت از راه استیض
 حاد و اعدا ندرند میر شعل
 زمین برتری جبهت بر استخوان
 بهالید از جرح چهره گذشت
 برآز سر و گردن از اسلخت
 بیاد است و ازای عرشین
 یکی هرگز نشود در لاکان
 زبانه ز تیغ و تیر و بارش
 فراموشد رسول خدا با لاق

نور و چادر آسمان
 خورشید و ماه و شمع
 سخلو تک پاک زردان درای
 شمشیر طاعت چهره لایق
 برآند خورشید ازین عرش
 بجاک اند و اعدا و گردان
 چرسوی صفت کبریا شد
 برآند خورشید ازین عرش
 صحنی تو ز گردن میان ملک
 زار چرخ چرخش چیدار بود
 برآست و تو را و شاد
 چنان کرم بر دست عرشین



فرشته چرخ شمشیر
 چو لای نیل و جبراه من
 مرا سوخت بال و فرو بخت

فرود بخت چیرال خدای
 تو روی در شوره و طوفان
 نه توان کند که ازین بکند

درما چو چیرال در شمشیر
 چنان و او با شمع نادم چیرال
 از چای کدشت بر چرخ

چند چو چیرال در شمشیر
 که او در شمشیر خدای چیرال
 که او در شمشیر خدای چیرال

چند چو چیرال در شمشیر
 که او در شمشیر خدای چیرال
 که او در شمشیر خدای چیرال

چند چو چیرال در شمشیر
 که او در شمشیر خدای چیرال
 که او در شمشیر خدای چیرال

چند چو چیرال در شمشیر
 که او در شمشیر خدای چیرال
 که او در شمشیر خدای چیرال

چند چو چیرال در شمشیر
 که او در شمشیر خدای چیرال
 که او در شمشیر خدای چیرال

[illegible][illegible][illegible]

در هر سال نام نرودی است
 که از ساز شد سوی خیار
 سوار و روی بر دوش
 بشا یکدیگر خوشتر
 از آن صیقل آفری
 تنال شاش شده
 خند و زاری است
 بهشتی سوی آفری نام
 به تقطیع هر رسول
 بنیاد در غمی میان
 که باشد و گشت بد
 دم صدم نکستی نرودی
 پستار قدش کاغذ
 بر آرد و فاسخ
 ثریا شود ازدهش
 بی نور خسار
 شب در دوزخ نام
 در هر طرف جهان
 از آن بر آرد صاف
 بی رانی وای
 از دزدان دست
 بزدان کند
 زده وادی
 خیز زهای
 در هر حق
 ایشان
 بشا شد
 از دوزخ
 خدا را
 وانش سوی
 بد و در
 مان است
 و شد
 که
 یک
 و شان
 و شد

[illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

کوفه کف جام کو هر
رسول خدا را بدی تو
چو چیت ابو عبد الله
سوی او در داوران
از نادر و رحمت کرد
چنان فرمود که



[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

ذکر رسیدن خیر سیر
 درو بر کشیده و ملک تانکه
 بصورت و نوازی خوش
 که ما در خوش گردید
 ملک بر اواز از هر جهت
 ذکر و حی فرستاد
 بفرمان داند و او که
 زبال ملکات نماند
 از آسمان ملک و ملک
 از ایشان زمان زمین
 بر او خواند و خدای
 نیاهان مود برین
 بشارت رسان برین
 ایا پدر و مادر او
 یوشنند و از سر
 بیج حکم گشته
 شنایش کرد و کار
 فرموده بر بری و کار
 نام ناکار بفرست و او
 که از آن جدا نیست
 از آن تمام غایب
 از مشق این ملک
 آن نام نامی داند
 برین ملک و نام
 و از آن نامی بر
 بنامش کند و او
 از نعم رحمت او
 که بر او دردی
 در وصف می
 است. عالم

[illegible]

بیاید بنشیند در رسول
 سحر را و حد بیان کرد
 سلطان به سر وی بجا
 از او نشان گشت
 شامی و دوم رسیدند
 گریه و گریه
 مدتی بیکال و بر چهره
 چهره آنها مستور
 که با قرب زانو کنند
 فرزد و اما از آستان
 میل صدان ماهان
 بدرگاه پیچیده
 سحر از آنور و چهره
 نشانده از شادی
 نواخان شده بر روی
 که بود اندران لوی
 نشانده بر روی
 که خوش و دشت
 بنشیند و بر نوبت
 ان قریش و بدک فرستان
 سدا می سخن بنام خدا
 بر نام سزاوارم و گشت
 فخر و شکر این است
 از نام و شکر و گرام
 بآن نام که بیک
 بآن لغت و زبان
 بآن نام که بیک
 بهرست و آن
 چو ساقی بنویس
 که بخوشا از خوش
 بیای آب در زرد
 بر زین جام ای
 حسین عذاران
 کو برده و

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

آنگاه از دستان غمزه بد کبر سر می و گرفتار گردیدن جمعی از کز و نکش آن قریض و بد ک فرستادن جمع و در
از دستای آن قوم ناکجا رنج و آوارگی در کار و است و ای سخن بنام خداوند رحمن

بنام کیشایم سزنا نه داور ازان نام نامی نه داور نام ازان نام نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است تختی ازان کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است	کران نام خداوند کعبه شکار است ازان نام نامی نه داور نام ازان نام نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است تختی ازان کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است	کران نام خداوند کعبه شکار است ازان نام نامی نه داور نام ازان نام نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است تختی ازان کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است آنان نامی نامی نه داور نام بنام خداوند کعبه شکار است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و روح می ظهور و قدرت قادر حق و
استد عالون از درگاه خداوند تالیف

ذکر رسیدن جبرئیل افواج ملائکه و تطهیر می نماید
 و در بر کشیده فلک را شکافت
 بصورت و نواهی خوشتر ازین
 که ما در عرشش گردید
 فلک پر از آواز از جبرئیل
 ذکر و حی فرستاد و جبرئیل عرش را زینت داد
 و در بر کشیده فلک را شکافت
 بصورت و نواهی خوشتر ازین
 که ما در عرشش گردید
 فلک پر از آواز از جبرئیل
 ذکر و حی فرستاد و جبرئیل عرش را زینت داد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

<p>تشی که بود و دست از سر خود الا انی انشأ فی کل ساعه الا انی انشأ فی کل ساعه جفا را از من طلب و در کشید سر نهید و عجا از من می کشید در خوارسانی قدس و ساسی بجا خود را بزرگان نریشان از ان انشأ سید که بنیال که کشید خلق جود زیبا که این شایخ از من می کشید که بر سر من می کشید و شعر از ان انشأ که خلق نیک سخن بر لب از لب یار کوی جود و شایخ از من می کشید و ان بر دوش می کشید و ترا که کرد از سر لغت بوزن صانع بر دانه و از من می کشید و ان از من می کشید و ترا که کرد از سر لغت بوزن صانع بر دانه و از من می کشید و ان از من می کشید و ترا</p>	<p>بجای نزد سید و در کم از ان آب شوره و خولک و بر سر من می کشید و شعر خردان چو دای می کشید بنوشته که در سبزه کشید اخمار نمودن از کلام در بار حضرت خیر البشر در وصف آتش طور و می طور که بد رخ لاله کون قدس و ساسی بر آتش تریا و آرد شود آب زده آتش و سخن سیاه رخ که از ان آب یک دود بر دهن و دلدرد کوی و ان بر کمر که در دانه باز بر منی که در سبزه کشید</p>	<p>بد و ساقی ان آتش آب سوز گردید و دانه و دانه و دانه از من آتش که در زبان در دهن روح از من آتش بدستان سر نهید و دانه اخمار نمودن از کلام در بار حضرت خیر البشر در وصف آتش طور و می طور که بد رخ لاله کون قدس و ساسی بر آتش تریا و آرد شود آب زده آتش و سخن سیاه رخ که از ان آب یک دود بر دهن و دلدرد کوی و ان بر کمر که در دانه باز بر منی که در سبزه کشید</p>
<p>بجای نزد سید و در کم از ان آب شوره و خولک و بر سر من می کشید و شعر خردان چو دای می کشید بنوشته که در سبزه کشید اخمار نمودن از کلام در بار حضرت خیر البشر در وصف آتش طور و می طور که بد رخ لاله کون قدس و ساسی بر آتش تریا و آرد شود آب زده آتش و سخن سیاه رخ که از ان آب یک دود بر دهن و دلدرد کوی و ان بر کمر که در دانه باز بر منی که در سبزه کشید</p>	<p>بجای نزد سید و در کم از ان آب شوره و خولک و بر سر من می کشید و شعر خردان چو دای می کشید بنوشته که در سبزه کشید اخمار نمودن از کلام در بار حضرت خیر البشر در وصف آتش طور و می طور که بد رخ لاله کون قدس و ساسی بر آتش تریا و آرد شود آب زده آتش و سخن سیاه رخ که از ان آب یک دود بر دهن و دلدرد کوی و ان بر کمر که در دانه باز بر منی که در سبزه کشید</p>	<p>بجای نزد سید و در کم از ان آب شوره و خولک و بر سر من می کشید و شعر خردان چو دای می کشید بنوشته که در سبزه کشید اخمار نمودن از کلام در بار حضرت خیر البشر در وصف آتش طور و می طور که بد رخ لاله کون قدس و ساسی بر آتش تریا و آرد شود آب زده آتش و سخن سیاه رخ که از ان آب یک دود بر دهن و دلدرد کوی و ان بر کمر که در دانه باز بر منی که در سبزه کشید</p>

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

در یک کام خواست بیدار شود
 می کاروان شود سروروان
 پس این نامه را سروروان
 روان شش فرستاد به کاروان
 چنین که اگر کسی و عده که
 گوشت و مرغ و نان از انفس
 سوی شکار بریدند بخانی
 پس آنکه بیاران خود فرستاد
 بیامد سوی و دیگر کاروان
 روان سلطان را خوش آمد
 و کارگاهش در چشمه
 گردانده سوی و دیگر کاروان
 را پیشه سوی سروروان
 که پیشه ایشان را
 از انفس و مرغ و نان
 بود کاروان فرستاد
 سوی و کاروان و دیگر
 شد از مرغ و نان و دیگر
 چنانکه نامش و سروروان

شمانی را نشو و چسکا و دکانه
شمانی بجای کرانقا فسل
بخوان هر چه پستی و بلندی
بسی از دلبازی و دزدان
نی کاروان گشت بهر دور و ده
زمانی از فقرت خروید و سر
چه بکشد و آن خانه را نامور
از اندوه سوی همی نشاند و ده
دلیران و دراز بر دوش نهانند
و زان نامداران بنابر اسلحه
فی الزلزل و دلیران شیرب
در اینک از رنگو نه چهرت
بدینگونه شیرنگ و رنگ و ده
بدینگونه نرود شده کار دست
فرود آمدند و کشت و دمار
چون تفریق بود و مرد دلیر
چنان کشت و کوبید و بدید
چون تیرش بر نهان شد بدست
چندین درگاه را باقی

سوی راه چهل و پنج سی راه
چایان سوی دور و هر محل
پس چنگ و تاخت و کار و کار
بهر و آن زمان هر چه بود
اشانی به نیکواری کار و کار
بها و ده شش و نام و نام
سوی تاخت و تاخت و کار
کرمانی راه دور و کار و کار
سواران چه کرد و کار و کار
از تفریح و کار و کار و کار
که به چرخ و چرخ و نام و نام
چایان چرخ و کار و کار
تخت و کار و کار و کار و کار
پایان سوی کار و کار و کار
سواران کار و کار و کار و کار
که کار و کار و کار و کار
باز و کار و کار و کار و کار
کار و کار و کار و کار و کار
از سواران کار و کار و کار
از کار و کار و کار و کار

[illegible]

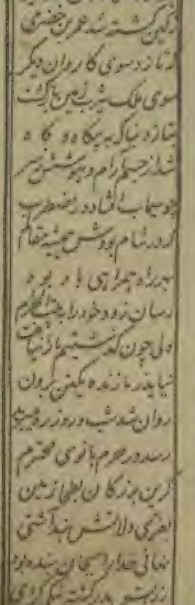
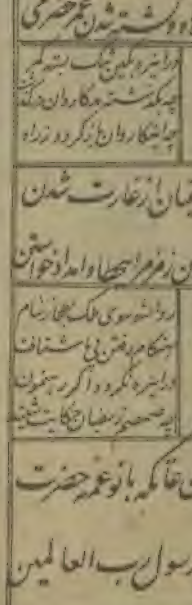
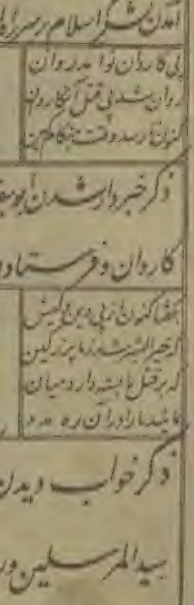
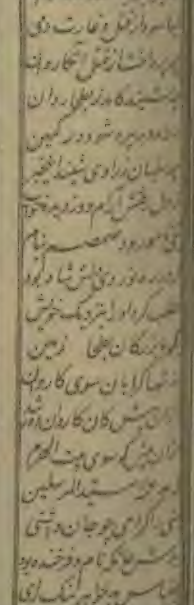
فرشته را سوی شرب دیوار
چاپوس و سر را از آغوش
فرستادستی که از خواست
بر تو بختی دست کرده بخت
سوی خاتم شسته بختی را
که وزن و شمارش نماندی
بهاره او نماند از آن روان

فکر فرین ابوسفیان
حضرت شریف

فرینان و دست چنان خند
زهران بختی ازین بخت
سوی شام شسته چاره و نه
گشت به سوی شام بشر
ز شکرستی چندان بر کرد
براهه سانه خود را نشان
نمانی بهر کسی چنان
دستند و در کمر البشر

فکر و اخلاص ابوسفیان

موی تیر سب از نخدر کز دنداره
چو بیل زانکار روان هر چه بود
از بسته تان درج خوشتر بود
ز بار بار بدست ستمی کشاد
ز نال بزرگان بجای زمین
ز دوجیمه سپردن بیت الحرام
اگر انکار او را زیادت است
و فرستادن
او از سیدان باو
چرا که در منزل سیده دانه
از ایشان بر سیده میر سب
داطلبی ازین سیده زمین بگرفت
و از سیده دانه روان کشاد
بفرمود که دنداره و دم روان
فرجی که روان را بزرگوار داشت
بیان کند تا تیر سب بر سرش
چسبید گفت راو کوخنده انام
تیر سب و اکا و شدن از

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

در شکوه باد سخن سست
 می گویی به نیکی نه بد و کم
 برین بیگانگان تو کینه کش
 از شمشیر برده نشان بر زبان
 بهی حش از کار او شده حقیر
 گرفتار تو هر چه هست غلامی
 در میانم رو چاره برده شد
 نه بدیدم دلها فال و سحان
 ذکر متوش شدن فرشته
 ابو جمل او عازم شد
 بشیر شاه شمشیر خان
 ز بهر صدایان شاه او ریم
 در بهر مضایق محمد کرتد
 شاهش بر رخ دور کار زار
 یکایک مکر سرشته بر چهره
 بی مال و بی گشت و درگاه
 در ایران و در میان لشکر
 کوان محمد بر سینه
 ذکر پروان آمدن
 و پروان آمدن او مف
 شایسته کار مجرب
 در خوشان خود در درگاه
 روان گرد روی مشایخ
 بر پیش لبهای جان
 تو هر یک بدی میتر کشی
 جانی همه دار و دین
 نهانی رسد بر سر کار
 کار تو هم میر و شاه کار
 نهاده کسی بی بر داشت
 کار و روی و بر لب و درشت
 کار و در و گساختن کار
 کار و در و ملک دست
 کار و در آن سست گری

[illegible]

کسی در جهان این شکستی
 به یکمانی آشنائی گند
 کند و تمنی و خدا بان
 بجان و دل مژدرا اگر بد
 از گوشت سود جانی نمان
 بود زمان کسب دوستی
 بجایک ز برضایان خوش
 تا چو او بی دست برد
 بر سر پست خود در دست
 خود و خا خست این
 بجایک گفت دل راست
 خزان در کف غمی نمی برم
 بر از کنجی ز این سر
 ستارای بی مناسات
 که ستی خود شکست
 شد غم خیر می مست لرام
 اگر شد دل دل خود شکست
 که امری که از دسترس
 دلید و دیگر حسن عبد
 بجایک طلبکار خون اند
 درخت سودی ده کاره
 سار خیزد از خود آستان
 بهار شام آب شکست
 بی زرد حسن بهار
 که نیندازد آینه
 به شیب نگار و آینه
 اگر چه می جوی کاروان
 شادی برود از شام
 بجایک نوبه به آب شکست
 از چهره نوبه شکست
 جسد به گمشدنی شکست
 شد زلفش چو چو شکست
 گوشتی فروغی از شکست
 از شکست از شکست
 به شکست از شکست
 به شکست از شکست
 به شکست از شکست

[illegible][illegible]

که از کجاست شب یا روز
 و منزل جیبش کی بود
 از او ز برای اینده شکست
 بشد روز چشش می بود
 نیا که یک شب
 نه روز اندین جای که روزم زد
 و در روشن شبش
 ز چاکلی بر گرفت و داشت
 که بر این شب نه روز و نه
 که شد روز و اما چون به
 خوشان و خوشان سه سکه
 که روز و از نیا پیشان
 چه شد روز و از راه ساحل
 چنین برون بر آید و آن
 چه شد که در آن شب تیره روز
 چه شب روز شد بر سر سیه
 که شبش از راه ساحل
 در اینجا می باز غم بود
 که در آن شب تیره روز
 که می زد و کرد و در روشن
 در این روز و نیم سیر
 که به شد روز و شبش
 نه روز و از روشن کا که
 بر روز و شب بر میا بود
 شاکه و رفت از برای
 یکی جام آب صحابه
 که در این شب سرد و
 اگر شد در جامه بود
 نه به شش دست که
 از این شش و در که
 سیر شک و شش
 یکی که کند آب
 شد اندازد آن که
 در این شب و جام
 که اندازد آن که
 بر روز و به سوی

[illegible][illegible][illegible]

صفای بر این لشکر آوری گذار
 بفرمان جهان آفرین شادمان
 بهر سوی او هر جا میسر
 سودای اوشت تمان فرخنده
 بهمانا تو از لشکر ما
 از ایشان چه بیند شیرخا
 جهان بستان بدو تو چه
 بدین خرمیدار از آغا
 سمرود که شدن روی او
 سودای من بکین کی دوست
 کوی کی بپایان بر نشود
 لغزین آتش نشد قابل کرد
 رسول خدا سوی او جنگ
 خاک آنکه دارد کسی چو این
 لشایسته کار روز الست
 بهت و کشا و جهان بهر
 دوست اولین خاکست
 در اینجا و بر که از جایی
 بران شکان تر کشا و چنگ
 بر از خنجر از باره
 بکشتن او و ز دوست
 چه دارد و کشا و آن
 چه خنجر و کشا و لب
 بهر کسی دوست خداست
 از آن شکان شدنی و لکازی
 بر آن شکست و دلاکت
 بکتاب بر پیشکش و طلب
 شد آنکه میشتی رستاخوی
 که دینده خاص ناموست
 که چند و آن نامزدان
 بهر چه بود و دل برزگین
 بهر کسی بخت و آرب
 بهر عار و بهر بی
 که از عار از آن
 بر زبان هر که از
 که از شکان شکست
 از آن دشمنی

[illegible][illegible]

نیلوس رخسوی زنگر وای می
 بیاد هم زین سیم و آفتاب
 چو این شکر افشان گیسو در
 میوه خداوند خورشید
 میدان چو ازان آتش شد
 زهر بود که چشم زنگریه
 درون سرازیده شد بر تو
 بیاد و سحر کرد و خجسته
 ملک راشدا ز شوکتش در کم
 خزان موسی شاه بهادر
 ز کشت چادر رفت ز رنگه
 دل زنگار کرد و دل بر تو
 پناه داد کشت زبانی بهشت
 شد و سپاسان بخیر و بر
 ز خون جگر دیده ز رنگه
 بی سحر و آواز و نغمه
 و گوشت پریشان دل بر تو
 صحت و عیبت به و سوز
 ز چشم و آفتاب و سپاس
 نهالی ز باغ می تو بسته
 زرد و زرش و زعفران
 زهر را و زعفران
 و زرد و زرش و زعفران
 که ای گلستان
 خاک افشان غم زنگار
 قاشای می تو دست کند
 چو آتش می تو کانداز
 ز خون و دل و رخ زعفران
 خان زور و صلاح مکان
 می زان تو خجسته و شک
 زین نور قیامت و زید
 تا به میدان چه غم تو و
 سلاح چو سوار زین قلم
 و زنگار کرد و زنگار
 خواره و سحر و زعفران
 می تو گوی سحر و زعفران
 زان و زعفران و زعفران

هر دو می سپیدانی می زیند
 زانکه بی خبر از تحسینگاه
 در بابت وقایع و شر
 کسی از خوشان را ندانید
 جوانی برآمد ز نهاده
 گشت و از چهار پاره پاره
 شکار خا مشرف است حریف
 و کیستی از او شد را لنگ
 چهره برید به سراج گاه
 ز چهره درونی فرو نشینم
 لب بر حزن و اندوه خانی
 جز از مشک و بوی مشک بود
 در وصف قاسم بن حنین
 شش و نه زیبای میغبری
 رخ کار از کوشش میگرد
 کوهی از ابله میارسته
 شب نذر ز روی او میزد
 دل آکنده و جهان سارده
 چای میخ از مشک خوبین
 عطر گلین کاشان
 جهان این ز روی او میزد
 از انار سرگ و در قمار
 بخار و دایره میگرد
 زغراب و شاد مغز از انار
 و دو جهان آفرین چندان
 چو پرنایب و سواد مشک
 از ان بدقت شادان
 بی زبان بر دوا لا عزم
 از ان خوشتر از انی
 چینی و دینش بکار
 یک جهان کس از انم
 و کاروان جادو

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

کجا خضوه ندخوشود و دشت
 سیالی ای سر گشت خیار است
 بریزند خون خند او دندون
 زین بر من کسی را بکن
 بدو چشم دوران بکن
 هر خانه و دزدی نام است
 بجز برادر برادر پدر
 سیر و روان اندارد و دم
 بگریخته بکشد بکوس
 دراز دل من تو اگر ترس
 بی جان نشاند سازم کند
 بچو لاکه خشن نامی تو هم
 جلالان من سوی برادر کار
 بکون غرق دست زنی به
 زودان بکود و دزدی خانه
 گرانند سوی جهان دزدی
 در تو دجان آفرین جان
 خرم شیدان خرم کن
 که رشوه و من دور نامند
 سر و گردن ای من که چنگ
 ز دل بر دل حرم تو
 چه جوی بخور ز رخسار
 هر روز شب را در در خانه
 برای چشم من بجان
 من بر تنهای و زخویش
 چه دیدم بکش در لجوی تو
 ز لای تو دیدم لجوی تو
 نهانی من مشکوی تو
 گوشت مروارید و گران
 هر نام که نامزدان کن
 سخن تو من و در کرد و سرش
 بد شکوه گردید هیچ بلند
 نبرد و بار مرا اندر
 در شیشه بخور شیشه نامند
 جان و دل را بخون حکم
 در شیشه و در و در
 که در گماز بیکو نامند

چای تو سر از بزم دوست
خدیجه است گریه جانان
چنین است ای جانان
تو زبانی که نیست
گر این زبانی که نیست
هر گشتی و آتش که نیست
بند نیست در این گریه
سایه است جانان تو
که هر کس در این جهان
زبان تو زبانی که نیست
بمن چه چای که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه

چونم تو چون تو کرد و خرد
بجاست در این گریه
تو زبانی که نیست
گر این زبانی که نیست
هر گشتی و آتش که نیست
بند نیست در این گریه
سایه است جانان تو
که هر کس در این جهان
زبان تو زبانی که نیست
بمن چه چای که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه

چونم تو چون تو کرد و خرد
بجاست در این گریه
تو زبانی که نیست
گر این زبانی که نیست
هر گشتی و آتش که نیست
بند نیست در این گریه
سایه است جانان تو
که هر کس در این جهان
زبان تو زبانی که نیست
بمن چه چای که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه

چونم تو چون تو کرد و خرد
بجاست در این گریه
تو زبانی که نیست
گر این زبانی که نیست
هر گشتی و آتش که نیست
بند نیست در این گریه
سایه است جانان تو
که هر کس در این جهان
زبان تو زبانی که نیست
بمن چه چای که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه

چونم تو چون تو کرد و خرد
بجاست در این گریه
تو زبانی که نیست
گر این زبانی که نیست
هر گشتی و آتش که نیست
بند نیست در این گریه
سایه است جانان تو
که هر کس در این جهان
زبان تو زبانی که نیست
بمن چه چای که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه

چونم تو چون تو کرد و خرد
بجاست در این گریه
تو زبانی که نیست
گر این زبانی که نیست
هر گشتی و آتش که نیست
بند نیست در این گریه
سایه است جانان تو
که هر کس در این جهان
زبان تو زبانی که نیست
بمن چه چای که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه
تو زبانی که نیست
در این زبانی که نیست
بسیار دیده و دیده
خود و آید از این گریه

ساقی نامه سبب زینت نظم و آرایش کوبه

ذکر سبب زینت و عیال حضرت علی علیه

روشن جهان استنیر
بر مشرب خوار
از دم عطر جان استنیر
بدر بنیانی کرده
بهر بارش آواز زده
بهر شمشاد زده
فرخنده بود و جود
دران پیشه کن
استهلاک کاش
بهر شمشاد زده
دران پیشه کن
استهلاک کاش

درو جانان دست خداوند
 پس آنکه در لب را بگفتن شود
 روزها زده آسمان بر زمین
 از آن است بین شهر را و ده
 سر بر دو دانه گشت دست
 پدیدار نما دوست کلیم
 که پیچ و زول رسته جانان
 در آن خند گشاید بر جا که بخت
 زار رسته ایست رخ زار شسته
 تا که ازین رسته رخ شسته
 بر رخ شست که بختی زار

کلمه است از زبان سینه
 که من از دوزخ جان افروزم
 عروس اندران به تن بگرد
 ز روز و ازل با برادر پسین
 نه هر شسته سرش در جهان
 بهیچ کج اسلر جان افروزم
 دل از رفتن با پدر سینه
 که تا گرفت دل جان افروزم
 بهم تا رو چو دست بخورد آب
 سر شسته افتد دست بخورد
 نه سر شسته افتد جان افروزم

از آن استنسیل چو منبت
شاسا از دست و پا
بگفتن نیاید که گویم چه در
چه هر چه بود در آن استنسیل
زهر هر چه در آن استنسیل
چه در آن استنسیل
دل اگر کشاید و لب نهد
که هر چه در آن استنسیل
از آن که کشاید و لب نهد
چه در آن استنسیل
از آن که کشاید و لب نهد
چه در آن استنسیل

[illegible]

چونکه بیک شنداره کردید شک
خامان از عظمت حیدری
تن خویش نرود و دیگر
کرامی بر جوان گرامی شود
سوی این سبیل پدید آمد
زبان و دست خامان بود
شده و زرد و دمان گلستان
شمر و قاسم احوال

بدین شمس بر زمین کی کتاب
جبال جهان را در آورد
مراد را زاندر و آید هر
که در این صحرای فرزند
نیست و در نوین
شروع و در هر صحرای
خدا را این بارگاه خود
خود را بر شرف شرف
زبان نبوت مسموع
که در این است از زبان
خود

از آن قاصد فلک یافتند
 شده از نرنگ پاک او جلوه کرد
 رودید و از کشت بزخم کس
 ز مهر نوجان برقرار زده می
 ز حیدر و سلطوت حیدر یک
 شده کشت خرقه نوجان
 از باب و ز نام و سلیم بنجام خود
 بگریه سوسوی دمی آورده بود
 نام حیدر و زاده حیدر و دم
 بدیشان میستی دارم حال
 حدیث چه می بینا شد و روغ

[illegible]

در وصف چهره او
و روان شدن
که ماه و خورشید از رخ او
آفتابان زرد و قرمز رخ او
کز کوه برآمد خضر و ماه
بخی آفتاب رخ او رخ چو کوه
کف از رخ او رخ او رخ او
از رخ او رخ او رخ او
چهره و رخ او رخ او
که ز رخ او رخ او رخ او
که این رخ او رخ او رخ او
نار و رخ او رخ او رخ او
پیش رخ او رخ او رخ او

این حضرت قاسم از خیمه
 در آن جهاد با اعدا
 برآمد و بخیران شتاب
 می نهادی علی صورت
 عیسای که فوج را نشاند
 لشکر که ادا شود هر دو
 بجای یک کشتند و بهشت
 نوید از آسمان روشن است
 خدی میزد از شرف پیروی
 از آن پیروی که کشته و کشته
 نیزند و در کشته پیروی
 چشم هر دو به او باز کرد
 شک کفرش را زهره داد

[illegible][illegible]

خدا و دینی استوار و دین
 زنا حرام از اهل بیت رسول
 ستم خلیان کاشن چیدری
 گوینگر دانی بر زبان
 برود ز سخت پیوسته زان
 یکجک جهان خرم اند
 که دانه دانی منت جاناک
 چنین کسیر و دلاور است
 ازین رزم دین بزم دهم
 سوسب شیز و در اوسه
 دودستی کماز دوسه
 بود ز دوان خرم ناش
 بزبان تو جان کرد و کان
 سوی کش کفر پناهی
 در پیش آید و دوزخ

پسندیده مارا احدی از مجلس
بود و فرما ز نور همسان
بود و در کما و در کرب و میان
مستم تحسین سید المرسلین
در ایندشت این شکوه و در
ترشید و دشت سید چادران
یکبختی سدی سفاکار و
گرنه همان چاهان قرین
بر محمد و محمد بن و سید
زید و جابر و یاران کریم
دلی کور کین و شکر بر کین
مراسم یک نفره و یک دهم
چیز رفت شیزد و کشار
از شما سوسی شیخ و شیزد
دکشا شیزد و ان لحوان

بر سار است من میر سلسل
 شده روشن از امان من زین
 عیان شد با شکوه روشن
 ز معنوت منم تو یکن
 اگر از آن زمان ز منم جدا
 از کشتار و شمشیر زین
 بخیر من زوان که رها باد
 نه چه جهان من کردی چو
 تو شوم و بزوان مرا غدا
 حرمشان بودی شاهین من
 بود خالی از مهر جان من
 ازین واریت سرافکنم
 اگر کردی در روز جزا
 زمانی تیر و یک ایشان
 طغان شد از آنجا دور

[illegible]

لکرو و در او دست خیزش
 اسرا کنند و در او بیخ شکست
 عیان شود و در وقت بیخ
 بر سر او در شکم که در کشت
 از زمان رسیدن به بنیان
 احمد و عثمان از حشا را در
 سر زرش و فکورش
 بفرزند پیغمبر زرش و فکورش
 جوانک و در آن مکان را در کشت
 و تمام هزاره شش نفر کشت

[illegible]

شد بر قضا و قدر
 و در روزی که در آن
 سوزی شد و در وی
 روان دیوانه شد
 جهان بود و در او
 چندی شد و در
 سوزی شد و در
 کسی چون در
 گوشتی که در
 بر زمین بود
 و در آن
 و در آن

در هر چند بدل سیرت
تغییر دایمی سوزی که از دل
بیک استخوان کربست شک
برید چهل خدائی از او
چینش در دو دست تو را
تو که شکسته ای بی کار
ایمان لشکر زکات را
بست ایمن زانو زانو
دانش را و جوارش شستند
بوسه ای که در او فرو
زبان چرخشند گشتند

ذکر آمدن فرستاده
او با قاف هم نهادم شد
بخی و خفت بد محمود و
نگار رخس جهان طاهر و
همه رفوف میدان سوار
زاده و بیخ بر خبا از
سوی شهر بوم بخیر یافت
از افراسیاب بر داشتند
رخس آنجان شهر خود و
پروان شد بخیر و

[illegible]

خود و شهادت که در آنجا
که زوایا و خورشید و ماه
گزارش و شهادت که در آنجا
نهاد و در آنجا
خبرش شده و در آنجا
نهاد و در آنجا
که با او پیچیدگی و در آنجا
نشان از آن که در آنجا
و در آنجا
سراسر و در آنجا
عنا و در آنجا

که گفتی که در وقت کین میماند
 چه سیر که بر کردار کار
 قزو آمد از آب و دوش و
 چه با روی جانان بید
 گشود روی مردم که روزگار
 چنین ریشته از ده چرخ
 که نوشی ز دست خدا چیل
 و در دو گشتی خدا چیل
 گشت دست زبانه گشت
 اگر گشتی زاده و خور و
 بجای دست باز و زخم خوش
 چه شد شهزاده آشوب
 جادو دهن سوی چکار شد
 که گفتی بیست و نه روز
 ز آب انداخته و باقی خاک

که کند از راه هر شکرت
 بر دال و بر زبون آشکار
 خورشید رخ خیل و شکست
 تابش چرخ گشت جانان
 بر آب مایه بر روی کار
 که تاب شد به آب
 گشت آب چشمه سلسل
 و چه بر دست و چه شیل
 ز شکسته شود چرخ
 که تاب دهن و داری
 شود زب و دوش و دوش
 سر زب و دوش و دوش
 بکره دهن و دوش
 و دوش و دوش و دوش
 دل که دوش و دوش

چه کرد و بدی و بدی
 که سیم چرخ گشت
 خلیفه بر روی خیل
 که اندام سبای و فرمان
 زول زو و زو و زو
 به چشم بر آب و دوش
 علی رخ و دوش و دوش
 خداوند و دوش و دوش
 شد که دوش و دوش
 شد که دوش و دوش
 زو و دوش و دوش
 زو و دوش و دوش
 زو و دوش و دوش



که گفتی که در وقت کین میماند
 چه سیر که بر کردار کار
 قزو آمد از آب و دوش و
 چه با روی جانان بید
 گشود روی مردم که روزگار
 چنین ریشته از ده چرخ
 که نوشی ز دست خدا چیل
 و در دو گشتی خدا چیل
 گشت دست زبانه گشت
 اگر گشتی زاده و خور و
 بجای دست باز و زخم خوش
 چه شد شهزاده آشوب
 جادو دهن سوی چکار شد
 که گفتی بیست و نه روز
 ز آب انداخته و باقی خاک

که گفتی که در وقت کین میماند
 چه سیر که بر کردار کار
 قزو آمد از آب و دوش و
 چه با روی جانان بید
 گشود روی مردم که روزگار
 چنین ریشته از ده چرخ
 که نوشی ز دست خدا چیل
 و در دو گشتی خدا چیل
 گشت دست زبانه گشت
 اگر گشتی زاده و خور و
 بجای دست باز و زخم خوش
 چه شد شهزاده آشوب
 جادو دهن سوی چکار شد
 که گفتی بیست و نه روز
 ز آب انداخته و باقی خاک

که کند از راه هر شکرت
 بر دال و بر زبون آشکار
 خورشید رخ خیل و شکست
 تابش چرخ گشت جانان
 بر آب مایه بر روی کار
 که تاب شد به آب
 گشت آب چشمه سلسل
 و چه بر دست و چه شیل
 ز شکسته شود چرخ
 که تاب دهن و داری
 شود زب و دوش و دوش
 سر زب و دوش و دوش
 بکره دهن و دوش
 و دوش و دوش و دوش
 دل که دوش و دوش

چه کرد و بدی و بدی
 که سیم چرخ گشت
 خلیفه بر روی خیل
 که اندام سبای و فرمان
 زول زو و زو و زو
 به چشم بر آب و دوش
 علی رخ و دوش و دوش
 خداوند و دوش و دوش
 شد که دوش و دوش
 شد که دوش و دوش
 زو و دوش و دوش
 زو و دوش و دوش
 زو و دوش و دوش

که گفتی که در وقت کین میماند
 چه سیر که بر کردار کار
 قزو آمد از آب و دوش و
 چه با روی جانان بید
 گشود روی مردم که روزگار
 چنین ریشته از ده چرخ
 که نوشی ز دست خدا چیل
 و در دو گشتی خدا چیل
 گشت دست زبانه گشت
 اگر گشتی زاده و خور و
 بجای دست باز و زخم خوش
 چه شد شهزاده آشوب
 جادو دهن سوی چکار شد
 که گفتی بیست و نه روز
 ز آب انداخته و باقی خاک

که کند از راه هر شکرت
 بر دال و بر زبون آشکار
 خورشید رخ خیل و شکست
 تابش چرخ گشت جانان
 بر آب مایه بر روی کار
 که تاب شد به آب
 گشت آب چشمه سلسل
 و چه بر دست و چه شیل
 ز شکسته شود چرخ
 که تاب دهن و داری
 شود زب و دوش و دوش
 سر زب و دوش و دوش
 بکره دهن و دوش
 و دوش و دوش و دوش
 دل که دوش و دوش

چه کرد و بدی و بدی
 که سیم چرخ گشت
 خلیفه بر روی خیل
 که اندام سبای و فرمان
 زول زو و زو و زو
 به چشم بر آب و دوش
 علی رخ و دوش و دوش
 خداوند و دوش و دوش
 شد که دوش و دوش
 شد که دوش و دوش
 زو و دوش و دوش
 زو و دوش و دوش
 زو و دوش و دوش

که گفتی که در وقت کین میماند
 چه سیر که بر کردار کار
 قزو آمد از آب و دوش و
 چه با روی جانان بید
 گشود روی مردم که روزگار
 چنین ریشته از ده چرخ
 که نوشی ز دست خدا چیل
 و در دو گشتی خدا چیل
 گشت دست زبانه گشت
 اگر گشتی زاده و خور و
 بجای دست باز و زخم خوش
 چه شد شهزاده آشوب
 جادو دهن سوی چکار شد
 که گفتی بیست و نه روز
 ز آب انداخته و باقی خاک

که گفتی که در وقت کین میماند
 چه سیر که بر کردار کار
 قزو آمد از آب و دوش و
 چه با روی جانان بید
 گشود روی مردم که روزگار
 چنین ریشته از ده چرخ
 که نوشی ز دست خدا چیل
 و در دو گشتی خدا چیل
 گشت دست زبانه گشت
 اگر گشتی زاده و خور و
 بجای دست باز و زخم خوش
 چه شد شهزاده آشوب
 جادو دهن سوی چکار شد
 که گفتی بیست و نه روز
 ز آب انداخته و باقی خاک

[illegible][illegible]

تخمیں بلند اندام نہ زحای
 چو ای بنیانی میدان جنگ
 سکر و شیراز و لب لباب
 باور و پیشان سبک آمدند
 زکر و ارشان عتبر جانان
 بیاگر گشت ناموشان
 غرض سبک اندام و این
 زلف و دست اری باشند
 بجز او کس هم آورد
 زکر و خرد و سلیک داد و ست
 منم سبک دست و چو لب
 هم آورد من است اردشیر
 فرارم که گزیر بخار و گوه
 بزم چو در و در پیکار و ست
 پیشین من گفت ای کز
 طای و کز از ادرع رفت و ک
 ز کز ان کسی ندوم داد و ست
 کی و از دست گشتی بسی
 شمار و دی ای که جنگ
 با فزون زده راه خزانگی
 رج و حور و قادی و اندکان
 ز شیر چون رخ مردان کار
 گفت من کفایتی بی تو دلا
 شمار و دی ای که دسترس
 جز از نزد علی غار نیست
 اگر از تو متوجه اند شمس
 علی با صیقل گزینم است
 از ان با صیقل شرو و دم
 شمس نه از دم و داران از
 نبوی رسول من آمده
 یکک بجهت چو که نمک
 بر سبب احوار و
 سبب از دود و شمس
 سبب دیگر در لب
 سبب که از دم چو ان
 بر سبب سبب چو چو
 در سبب سبب چو چو

و زنگ سوزی رسول خدا
 صف آرا می شکر
 به پیکارشان تیر چنگ آمد
 ز ایشان کی در بار خوش خرم
 چو بشنید شد ستادان دکان
 خانه بی رسم آیین و کین
 کمر روی و مردی چو ایشا کشید
 به پیکار خیزاد و مرد دین
 پدیدان آمدن عجبه و
 خیزاد با سید کرم سلطان
 شود که در از ضرب کرم ستاد
 و دم کمر کردن از کد آنکس
 زین چه در از رخا می کشد
 به قرب چنگ شمشیر چنگ
 اول دوست نام آید آنکس
 و لیکن بدینان خیزد کسی
 به میدان نه نشسته و در کین
 زین در کشت به بر او نمی
 که خوش خواران خیزاد
 ز دیوانه خیزد و تیر کین
 به در سوای و صفات صفت
 خیزد هم میدان و ایشا خیزد
 خیزد از دم روی پیکار چنگ
 با خون خیزد و خیزد
 در خیزد و خیزد
 ز دشمن خیزد آن کمر و در کین
 و ز کین بدین خیزد
 به چنگ عجبه و
 سوزی خیزد آن کین کرد
 چو زاده از کین
 میدان و در خیزد
 سوزی خیزد آن کین
 ز کین که کین
 که زاده از کین

که گردم غنمی میدان درای
فردا سلام گوید
پیر کشید بیکدیگر در روی
چو پیدایشان از تزار و سرباز
شاه زمانه از آن سبک جنگ
بزرگان و گردان آل لوی
در دستم نایک و در دست
دوایم روان با نادر و سرباز
بیهوده و بیزار خوشتر از کز
سرخ و سبزه چو نیش و سر کرمی
فراسامه از آسمان چو نشان
گر زید و شیران و بیکارن
از نقش باز و پشته ایمن
سجده و سرور آمد نسیب
که کرد و در کین و بانی و کشاکش
سوی را که زدم و درین شکست
دوایم که کین از فراخته
خوشایان چو گشت در دم
و لیک بماند که خوشتر
است از خدش و دست کشیدن
از جو که منی اندیش بکنان
بیاد و گریه و بیاد و شوم
را بود و حسرت از آن حاد و
بها و گشت چو خدایان است
مست و خدایان و درم خوار
چو پند میدان که شکر خد
خاک حرم و محسبه و عظمی
سیده و ولید و گداز شتر
درم که از قیام است
بدر و ستار حرم و نادر
که درواز و سربازان
بیوی علی و چه را بکشت
دشمن شده و درم و آرد
ز اسرار و بارگاه است

[illegible]

برسد فاکل و
 و در میان بنی
 از طغیان تو دارم
 به بیم بوی دور
 به گیتی اگر بنده
 از ستاده بر من
 تو دست خدای
 توانا و دست
 ز جهان چو شین
 گویای شکرت
 و گیتی هست کرد
 یکی چشم حسنه
 توانا و بنیاب
 به بر پشت او دست
 به کارزار گفت
 به برداشت از خاک
 روشنی من کف
 ز روی و من بر روی
 که با کرامت تو
 ز گردن از زنجار
 به دریا مکان کرم
 ستاره افلاک از
 ز کرم و در شش
 کشیده به قرب خدا
 نوز و جانها در
 سوار از کشتار و
 گویای چو لاک
 تو توان بر شش
 به بند و از شش
 اند و شش به کسی
 زبانی و دردی که
 ستونی و شش
 گویای شش
 شش و لاک
 به شش و شش
 یک چو شش
 چو شش و شش

[illegible]

فرز شید و در	فرز شید و در
چنین کار بکن	چنین کار بکن
هر چه چنین داد او	هر چه چنین داد او
چو کوفی ز نهرو	چو کوفی ز نهرو
رواست کفر	رواست کفر
بجان دست	بجان دست
که ز دست تو	که ز دست تو
آن شرف ایضا برگاه	آن شرف ایضا برگاه
ست نمودن آب از	ست نمودن آب از
حکایت از حکایت	حکایت از حکایت
از کاش ز دانش	از کاش ز دانش
چرا زان که نو	چرا زان که نو
بیکتی نید باره	بیکتی نید باره
بیابان ز رود	بیابان ز رود
دو دیده چو	دو دیده چو
مک و دایک	مک و دایک
شب قدر ز نو	شب قدر ز نو
سخت از افرا	سخت از افرا
دو کشت یک	دو کشت یک
و تو سینه	و تو سینه
یک در میان	یک در میان
چو زدن و	چو زدن و
بشدت کرد	بشدت کرد
اسب راجه علی	اسب راجه علی
استم ستور	استم ستور
چو بچرخ	چو بچرخ
رستاده ز	رستاده ز
اسی راجا	اسی راجا
چو پد	چو پد
چو پد	چو پد
ز دست	ز دست
کودی که	کودی که
سمه تو	سمه تو
سوی من	سوی من
فرس و	فرس و

یوسف و زو سوز
 در آستانه
 که ای هر دو سوز
 نه بخوان زبیر و
 چنان از باران و
 یکی ز کرامات
 زک و زو بر سر
 و نامش از زبیر
 زمین را بوسه
 صاف جلوه دهد
 تو که ز خاک و
 نیست هیچ
 تو آن را بزرگ
 که باشد پس
 چندی هر چه
 پیشش کی
 دور به کفاده
 مرده ز زو و
 شاد بوسه
 شانی از خاک
 گذشته زو
 آری با زو
 بدار زو
 برادرین نهاد
 رحمتش
 چنین گفت
 شرف شد
 یک جمع
 برای علی
 بجز دست
 زو از خاک
 و او را خاک
 درین چرخ
 بودی نشان
 و کبستی
 ز بهر خدا
 نکاو و کد

در شب سپهر
 را خفا بسته
 تنی تو کا میا
 غوی گزید
 نیست و نس
 مزی میست
 نیست نیست
 روی است
 مید و درو شاز
 صدف و فلان
 تجلی است
 سزواران
 باید که
 خداوند کاه
 بد گفت باز
 کاشکان
 را بسته
 زبانی دلزد
 تشنه بی
 پنج پیغمبری
 زمین و مکان
 زار و دوشگاه
 غرضش مجید
 ابرام و قنار
 الف و سلیمان
 صید کجری
 ملک گشت بود
 رود کار
 ی دوشین
 شاه و یگاری
 می شده دار
 بون و کجری
 زبانه مکان
 تو آرد بسته
 ده خفا
 ملک و کجری

[illegible]

و ایستنی بیکره در اندام شور
 و براق و دیگر مستر را همان
 بیکره خوریده به شیطانیان
 سوار شدن امیر را بس
 و کوی او چشم نه در شای
 خدایه نه بی مثل داشتند
 با بان چشمه قدر بدو کار
 شد و سحرش کعبه ای است
 کف تیغ نیزه و میاز دکان
 اگر اندیش دارد و غایب نیست
 را می توان بدو و دم و دم
 نشانی ز دور در صفا غم
 و نام را آن بشود غایب
 شود و نیست و اگر کحل طهر
 سوار شدن امیر و در این
 نمودار شد و است و در کج
 شمع جرم چارم زنی باز نه
 ملک صورت زهین شود
 از تر پیش از آنکه دکان
 بیکاره و کف جدا دارد
 و بدو دلاور پیدا و است
 ندانی و شمع بر روی نه
 زحان و شمع طایر کعب
 عرومان افغان و سوار نه
 بر و ایستنی و در حصار
 اگر نه و نه چشم یک دانه
 و خور خاندان شیر خور و در
 اگر خونی نام در شای
 فردا و نام چارم در کعب
 ز شمع و ایستنی شای
 خاندان و شمع در کعب
 بیکره و در شمع و در
 از کعب و نه و در کعب
 و کعب و شمع در کعب

[illegible]

سوار فلان را زدم تا قیام
 میدان او عمرش کنی چو کو
 جلالت چنانها نذر داشت
 که جان او ز قهر تو زلفت
 لایق بکوشش رسول این
 خدای خداوندی و نیکو
 چرخ توست که لایق به
 علی در ساس خلاصه و
 ملائک کرده کند و کائن
 شاه و چرخ و شکوه خدای
 ز لایقش بخش و با و خاک
 و لعل چون درون شمع کند
 بر رخسار می رستی گم
 شود و سیم رنگ سنا و
 حدیثی ز سنانی کوثر
 جلالت خدا داشت انکار
 بیرون دو و رو شد مستند
 خدایده و مویان بسبب
 فلک نور و بار و بار و
 سر سبز شد خاک هیچ کس
 زمین توان گشت باستان
 هیانند قدرت و دگر
 دل ز جان دارن بیکر و
 کرده نیز آتش زشت
 چرخ و روزه و نور و
 چرخ و روزه و نور و
 آیین تو من که چرخ
 لایق می نامد و چرخ
 ز نام تو آتش من گم
 بیای چرخه دار زلفت
 بر آری بر آیه رحمت و
 نام و بر آیه رحمت
 قرن و نام چرخه خدای
 خداست که کلام علی
 شدنی و از خداوند و
 از تو خدای رحمت
 کند و زلف و

[illegible][illegible]

بر رخ عدد ای نیکیست
 قرار بد و حسن محمد ز راه
 چنان ز دل گشته درون گنیم
 خدا نیکی پسندد و داد اید
 که چنین بر چو لای ترا بی کار
 و گونا زبندست و این سخن نیز
 سیر که در این رشک بیکان
 فروز میدان آتش کار دار
 رده بر اسلام را بر جش کبر
 بر آنکس که در بر چندانی نیست
 چنین داد به سجده کاش حال
 خوششان و بایران که گشت
 بنامه بر که رسیدن کند
 فروز گشت بر آن گلشن رنگ
 زمین زازل چون فلک شمر
 عرو و چو گشت و چنان به دل
 حصار گشت بستی بدبا گشت
 چو بوجل و در امیدان بدید
 که از گشتان تو رسیدن
 چو گشت گشت و گشت و گشت
 که است تا افش و روزگار
 چو گشت گشت که سر را بری
 از و افکار دست و دین غی
 بر جاش بخوابی بدید
 چو شیر اید و در خوشان و راه
 بوی زبندست چو بایرانیست
 چو بخت بر چو گشت گشت
 شمشیر چو گشت و بوی اید
 چو بر روی و دست و زانو
 از لای زین طاق حسین و راه
 فلک دست چو گشت و گشت
 زو شمشیر و از دین چو گشت
 از شیر و گشت و بوی بدید
 و جاف و آید و در خاک راه
 او که گشت ز دل و در خوش
 از شاه می هر دست و لای
 به غلبه و در خاک سالان

[illegible]

A sepia-toned illustration of a battle scene. In the foreground, two knights on horseback are engaged in combat, with one knight's sword raised high. Behind them, a line of soldiers on horseback follows, some holding flags. The scene is set in a hilly, wooded landscape.

105

بیت منورین شکر اسلام کفاره به نیکو باد شکر از حق

حسن بن علی و یحیی بن اسماعیل و غیره از این جهت که بر شریعت ابراهیم

وذكر يوم من أيام الغد وكذا ما ذكره في كتابه من أخبار الإسلام بخبر

اسی طرح ان میں بھی مشاعرے کی جڑیں بڑھتی ہیں اور ان کے ساتھ ساتھ

10

[illegible]

چند کشته اندیش استخوان
دیده و در آید بی سبب
دوستی بد و بیخ کبیر
رأس چو دانه در آید
کوشش در آید
صفت در آید
کشته و در آید
دیده و در آید
دیده و در آید
دیده و در آید

45

[illegible][illegible]

A sepia-toned illustration depicting a historical battle scene. In the foreground, a man on a horse, wearing a turban and a long tunic, is engaged in combat with a fallen soldier. To the left, another figure on horseback is visible. In the background, a large group of soldiers on horseback, some on foot, are pursuing the fleeing forces. The scene is set in a hilly, wooded landscape.

155

[illegible][illegible][illegible][illegible]

چاه زگر و ان کسی سوی او
 عجز چو نمک شیند کفار شاه
 دلبانان شکسته سیر سیر
 از تو سر زودی سوی او خرام
 عجز چو گفت بلایار شیند
 سوی شهبان بر گراشد زود
 سوی شاه بن دم برگردید
 چنان بد که چهره شاه دید
 زانی ای بد و در حصار زود
 شیند هم که زین شکر مبار
 شیند چه شیند کفار شاه
 که زبان بر زم خدا ساختی
 میرا تو فرو درویشان من
 بدو خطا پس دادم و اظهار
 پرستار بیزان نیز چنگیر
 نژادی ازین نامور تر گشت
 مستوران روز را میخسبه
 از دهواستم تا قندهار
 مواریت در ناه راهوار
 یکی را بختد سوی حسن
 با گشت ناه و عرش شریک
 عرب را بود تا قندهار
 طایف مزورهای جهان
 چه حاجت خود با تو گشت
 که عین کند ناهای کز
 برادر و گریان در دشت
 پادشاهین شدین دران
 خدایه از تو درت جلیس
 که کرب و دگر گشت از زبان
 نظایان و ادواران
 خدایه برای ما هر دو
 از پادشاهان سر از آفتاب
 که کبر و یک ناه درش صلا
 در شاهان و زود تا زم
 عجز گشت ای رسول مبار
 عجز و عایش عبادت کرد
 چه بود و از بر خورشید

شد از کار خود هر کسی چاره جو
 بر سر سد سوزش نه چو در ده
 بر از خنک نشسته با یک ذکر
 گشت یادگار تو کرد حکام
 خواست خیرت یلدا شد این معجزه
 از غنای خیرت و دلان خیرت
 زان درین کشتن دارد و می
 بنزید و از هر چه در کشتن بر
 بر سر سد و بر بدول برز در
 ز گردان مراد که در خوشکام
 چه برادران این شد که در
 چنان خداوند کشتن خنک
 بعباس برادران شد و از المعن
 پر داد و هم پاک خیرت
 پر شد و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 که چه کما را در رسول خدا
 ستم گفتند و از طهارت بخت
 به و کس خود را از طاعت کرد و کما
 چنان که تا نماند از دهر
 یکی را عطا کرد و در دست
 عاقلان گشت جان از کبریت
 بود و تا که طاعت کند و در
 رشادی برین کرد و با فدایا
 جامه عاقلان خدا و کما
 عاقلان را از نو است لب
 خدا را با طهارت و الطوافت
 در وقت و طهارت و کما
 سوزی عرش برین خیریت
 یا الطوافت شد اسرار جان
 رسید به یکمال و در کما
 به طهارت و داور و کما
 به طهارت و داور و کما
 شد و از داور و کما
 ازین و داور و کما
 ستم برین و داور و کما
 از داور و کما
 یکی را به طهارت و کما

[illegible]

سید احمد علی

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

4

[illegible]

زخون دش خون زدند کاش
 پروان دل ایت ز سر برده عصمت و کفر
 زخون کس کی آب خور
 سرنگ کی نه ز نس زنگ
 گمان آن حسنه انداختی
 خدا را چه کسی خدا بدخوش
 زهر چریت شده در گون
 یکی تو یکا کشا ز سر کید
 تر کش روی باز خون چش
 ای سود و از دل می زدند
 پای حسنه شسته نکلند
 آنچنان است باند سم حنه
 زویش با شکر آوری
 از فرنگ بر آتش آب کیت
 نشانید بر سر خون خور
 ز حسرت کربان دل گردی
 بخر خون بوشش شریکی
 بدین نوع باه کشار کرد
 چار و بست زخون کل کز
 ای ارستان تو کشک
 آتش بیک مال دار بود
 خدا شد بکل خدایست
 سزاوار و خیر و معیشت
 جهان با جهان خرم گشت
 ای دیر کزین سوی ز کاه
 زواری کیستی شای خیر
 زهر شکر آسمان زو خور
 نشان خدا خداوند
 خدا خدا وند را جاشین
 زکرا دید و دگر کز زار
 خورشید از خون کل کزین
 به بران بر بخت و قلع
 که هم بود در حرم خدا
 ز جبریل دارد در آغوش
 فروغی شمع شمع شمع
 کوشیده با خورشید وادار

سوی یار که دید بر شکر لای
 گزاشد هم حرم حرم محترم
 زویش کی روی بخون خور
 کی گشت از روی اسج رود
 کی گشت داری ز نام حشر
 ترا چه هر چه بر خون بود
 ناله بر سویی برده ساری
 کی گشت ناله آه استیاد
 کی روی خود سود و بریاد
 ز به چای حشر روی چاک زد
 غیای از سایه بر آفتاب
 زانوی بهر شرف سود چهر
 عجاز عرب ز ناله ز کرد
 ز غناب بر گل خون شاه
 با گشت بکنده بانو بهست
 گشت کی تو به حشر شد
 بخون خور و آتش شعلگی
 از زخاک افشاده در راه بود
 بخار دست سر چشم مهر
 ز خونده گان لوکران بخت
 گرفت و دلداره سندا
 چاره دیده آخر چشم نید
 سناش با و ز سنا و اورد
 کین رسا شد بر خشم
 تنی گشت کشت ز رنگ گشت
 بدل زنده دیده بر راه داشت
 گزید و سوس خطی چاه
 ز سوز کز حرم و سوخت
 دل خود از زنده گشت
 ملک خدا وند کیهان خدا
 بخورشید زنده و شمع
 چندی گشت کی مار شکار
 بخورگاه تو سب با پایسان
 توفی از شیف نازی با نون
 که خورده و سوخت یافت
 زان با داشت خداوند کار
 کین با شتاب کردار کین

زخون دش خون زدند کاش
 پروان دل ایت ز سر برده عصمت و کفر
 زخون کس کی آب خور
 سرنگ کی نه ز نس زنگ
 گمان آن حسنه انداختی
 خدا را چه کسی خدا بدخوش
 زهر چریت شده در گون
 یکی تو یکا کشا ز سر کید
 تر کش روی باز خون چش
 ای سود و از دل می زدند
 پای حسنه شسته نکلند
 آنچنان است باند سم حنه
 زویش با شکر آوری
 از فرنگ بر آتش آب کیت
 نشانید بر سر خون خور
 ز حسرت کربان دل گردی
 بخر خون بوشش شریکی
 بدین نوع باه کشار کرد
 چار و بست زخون کل کز
 ای ارستان تو کشک
 آتش بیک مال دار بود
 خدا شد بکل خدایست
 سزاوار و خیر و معیشت
 جهان با جهان خرم گشت
 ای دیر کزین سوی ز کاه
 زواری کیستی شای خیر
 زهر شکر آسمان زو خور
 نشان خدا خداوند
 خدا خدا وند را جاشین
 زکرا دید و دگر کز زار
 خورشید از خون کل کزین
 به بران بر بخت و قلع
 که هم بود در حرم خدا
 ز جبریل دارد در آغوش
 فروغی شمع شمع شمع
 کوشیده با خورشید وادار

[illegible][illegible]

مردمان جهان جهان
محمد سخن زبیرین آورم
تجربہ صاحت کند اعظم
بکشت سخن پادشاهی کنم
عدو دار تیغ شود دل کباب
گرا اندیک کسیر پیکار من
زین داورم بوی نکال خند
شود چون کاشیم کشار لب
بر چون ستانند و پیر زود
بسی داستان و جہا شدید
زرم زرم و زرم و زرم
چرا نه استان کرد کردار من
کسین شمر علم ختم دست
چنان کس که اول نمود ارشد
ولی من وای نام چندین نلد
چکه بر چمد که چرشا بود
نمود چون کاشیم در کنگر دار
سختی ز قلم تو است کن
سختی جاکش بر کشتن
گرمی با ز قلم کشتن
بلور سخن نام برادریست
سختی ز قلم تو است کن
سختی جاکش بر کشتن
گرمی با ز قلم کشتن
بلور سخن نام برادریست
سختی ز قلم تو است کن
سختی جاکش بر کشتن
گرمی با ز قلم کشتن
بلور سخن نام برادریست

مردمان جهان جهان
محمد سخن زبیرین آورم
تجربہ صاحت کند اعظم
بکشت سخن پادشاهی کنم
عدو دار تیغ شود دل کباب
گرا اندیک کسیر پیکار من
زین داورم بوی نکال خند
شود چون کاشیم کشار لب
بر چون ستانند و پیر زود
بسی داستان و جہا شدید
زرم زرم و زرم و زرم
چرا نه استان کرد کردار من
کسین شمر علم ختم دست
چنان کس که اول نمود ارشد
ولی من وای نام چندین نلد
چکه بر چمد که چرشا بود
نمود چون کاشیم در کنگر دار
سختی ز قلم تو است کن
سختی جاکش بر کشتن
گرمی با ز قلم کشتن
بلور سخن نام برادریست
سختی ز قلم تو است کن
سختی جاکش بر کشتن
گرمی با ز قلم کشتن
بلور سخن نام برادریست

زاده ای که آمد و برادران
دو دستش برین نامهای نهاد
علی را شد پاک استکار
رسولی که لاگ در شان است
علی یک سجد در کاشش ردان
یا حلال میرفت آن سخت را
پرسید خبر از چهره شیل
چون باغ آورد روح الامین
نخل زد و هم در درج و هم
همه چه بپشت از ما واه
چنانکه نزدیک چشم حجاب
کون سوی آن نرم با انشاب
چون زبک و سپهر اعراسید
چهره صانع چون بازگشت
نشادی برادر داندل و خوش
نویس بر سر شار صانع نو
چهره رخسار او سکرید
گشاید بر روی تو از کار من
سرمه صوفی از او هم نکند
نهیشت دل من چو بپوش
چه جان آفرین بر تو هستی اندر
از آنست که دل من شود
چیز نشاید چو گل شکفت
خدا بجز او آسمان را نکشت
چهره بر شمس از شرف
به ما قوامی که دست داشت کار
شد چه بگویم بهی سخی
و آن بهی بر شمس را هم
ازین نوعی و لغت واری
که در زبان او خوشی شمس
که این برده سبزه لاله ای
نشد و باز در این شکفت
نشد بهی بر چه و در زبان
به چند جان کعبه از خود
سکه لب چون کشت ام میزند
بیانست از روی و کشت مکن
از آن که در شمس سلطان

نورش بر آن خنده لعل
خوف حصار استین هم
از سرخ چشمه که و کار
شد و بیکریل در انوار است
چهره جاکوی شاد و گشتان
بدینگونه ناسد زده الفتی
گرای دزدان در خراب حبل
گرای خاک پای تو خورشید
نرمش در چاک که بیشتر
کسی بر چاک نیست راه
زبان تو بر ما در خراب
و آن بر کوه چرخ پای
علی دید و قول علی را نشنید
بختو که خوشی و سازگشت
نوی داندی شاد که بیشتر
زوی است و در راه و فاج
بدید و بخت و صانع دید
و آنجا بودی می پادشاه
بر رویه و شمس بود و آشکار
دای که ام از دست کوش بود
چند دست و سخی که کشت
در علم جان آفرین بر چه بود
علی باغ بر نازد که نکشت
علی باغی و در من بازگشت
شکست شمس و خند و کشت

کردل مهرش نیامیستی
نرمع موسی است جای علی
خونگی که تو سینه سینه ای
چرخاک به تیر تاج افلاک شد
روان در رنگ سینه افلاک بود
چنانکه سده الفتی و کشت
بیالچه تیر شمس شد
فاز از حمار راه و گشت
از سحای که شمس به چاک
رسول این را لا شمس افلاک
گرم من نرم تو سینه ای
رسول این را لا شمس افلاک
سحای که خالق شمس و جهان
که ناک علی اندر راجه زور
چون گوئی را سبک گشت
کون آنکه در شب تو ای چاک
بر خضار و ماه صبر منیر
نشد و عاشق روی تو بود
سیرش به کشت علی تو بود
خود شمس ام چون چرخاک
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

چرخاک شمس نیامیستی
فروست از آن با یکا علی
عیان و سینه سینه ای
شرخاک افلاک از چاک شد
عنان در سبکال و جبریل بود
فروست و جبریل و کشت
یکه شمس از من تا شمس
زهر که شمس از خراب شد
چاک که شمس از دست و سخی
بیالچه لای و لا شمس افلاک
و آن بر کوه و راه و کشت
بیالچه لای و لا شمس افلاک
چون جهان بود و سینه ای
قرین شمس با شمس و کشت
سینه سینه ای که شمس
شمس و دیدی من باز کوه
چون دید و از کشت سحر
خدا و در سینه تو بود
خدا و در سینه تو بود
شکست و کشت و شمس علی
در اینجا و در سینه تو بود
اول من را دست او کام یافت
از آن بازگشت و از بریدی
بر خای تو بود و سحر تو
بسی و در من راه در استان
که در راه و کشت کسر

بی رخت ناکره در دوش
 بی رخت خفا از سر بر
 چه کلمه ازین شست محض
 مرا پیش ازین تاب گفتن بود
 که راو دیگر عروا به خوش
 گرای میسران فریاد
 برسان چرخاره راو آید
 بی زار کشا و دل بوحش
 کسی که چون نازد از بهرین
 زلا و کمر کس به او خوب
 بی زار خاص بی عظم کرد
 حق تاج فرانه بی بر سر
 بی جان خنجامی او را شنید
 در استخوان و دندان نداد
 گرای تا بداران شرب زمین
 چه ز شکوه کرد به چشم جان
 بی زار دوان وین در گشت
 کسی که چون نازد از بهرین
 زار کشا و دوش چرخه
 سی سوار از او داد و خم
 حق تاج فرانه بی بر سر
 موا که درین جان بجای حد بود
 گرای بتیره به برین نام
 و کردنی سوزی صفت شایع
 چنین گفت فاروق که شایع
 درم من بهر آن بی سوار
 که دران دوشه درگاه زنده
 شربت دراجه در بود
 دوشه در شرب چنین صفت
 دیگر به شایع شایع
 زبان در بکار دوشه
 گرای از او را تا دکان
 بی چون شایع دوشه
 گرای از تو بهر دوشه در گشت
 ستاد دوشه این دست است
 اگر که درین دکان دوشه
 بود در دوشه عبدوان سوار

بعد از آنکه سرسبز رخ چمن
 بنای خرابات دیگر برین
 دوم بر سر دستان دیگر
 و کرم باز خواستن عروین
 شدن و لیکن این اونی حکما
 ز خیزش رخ چمن و گل
 به چنگ انداخته بر شمشیر
 که اسلاستان بود شمشیر
 بر شمشیر سوخته بایده نگردد
 فزونی بچشم برین سرسبز
 شد آتش از دندونش به چنگ
 به چنگ انداخته بر شمشیر
 کسی که نیاید به میدان
 سوار شد بر آمل و سگان
 بنی را تا آمدن باز در گشت
 به چنگ انداخته بر شمشیر
 به دندونش به چنگ
 ز کس بگریز او و غم
 بکویان فزونی سرسبز
 و دامنهای سوزانم شمار
 ز جان خوین بر تو باد سلام
 بروی او کرد و بر حش
 و کرم باز خواستن عروین
 همه کاره از او زانو زدند
 سرگردان و دردمندم
 در چنگ جبین و غایت
 و حق رسول و علی غایت
 حق نبوت است که ایست
 بهر تو دلداد و دلدار
 لبش زهره لبش آرد و رو
 ز آتش تو فدا شد آتش
 باین سحر از او زانو زدند
 کسی که زانو زد پیش تو
 که از شمشیر گردن زد و دار

که بهر نهاد و سر کس نه جنت
از است نماند بودا و داشت
چو بیک شتم از دستان سپهر
سید و در مرتبه و دهم و نهم
شمن امیر و دستوری خیزن
چو بیک شفت ازین کنگرگی
بود و درو عالم خدا و در شش
بجز دست خفا مالک کتب
وزان پس در کف کشتار
که من این بن چک مرد و دم
چرا و سوی او هر چه سازد
و کرده و نزد عمر و اسب
و اندک یک بر یکار و سن
سوی که از این کفر و
سوی خدا و ان درین کرد و
خدا است در هر ما و دست
نهادش از این کفر و سن
وزان پس در کف کشتار
که جان فرخیم و جان فرید
حق و کمال افتاد از دست
چو بیک شتم از سوی او
که در در کرم کرم و دست
وال عمر و سن و دست
که این و رادل بر اذه نهایی
نزدان ماکر و در در و سن
بسی را چو از این کفر و سن
نیز و حق را شده از انهای
کشد و زان کفر و سن
بر او و اندک و سن
رخش کشت بر او و اندک
و هر آن حق و سن
بر سن نهایی و سن
بهشما و در شش و سن
و در نام انکار و سن

[illegible][illegible]

بیهوشی نگ باطن و دماغ
 که اول کسی سوی آن جان
 و حضرت برآمد هم تو را
 گفتار و توصیف خود
 خود و خصم آن گفت
 که گرد سوی کوثر
 و زان با وجود پیش
 تا عجز از آن آب و جوی
 بنوشته در درخشش
 به چشم لب و درخشش
 به پیرایت عشق چو
 به یزدقان آورد خدر
 به شد فاکلی و شمس
 مکارش و بل ترش
 ز بهر سبکی جای نشد
 به بخل مالک شمع
 به سنان تو شکست
 مرا بدیاری ای گشت
 خسته زان استخوان
 که در حفره است
 و در چای خود و زنی
 یکس که از میان
 چو در می نوشند
 زبان و دلم و شیان
 بسیار و شمس
 چو شمس از حلق
 به رستمندان
 بهر از نام یاد کرد
 توان ماندن و نا
 جز این ماسوا و می
 به تری و خوش
 کشاید به گفتار
 اندکی که در شمس
 ز گفتار شمس
 با زوی و شمس
 یا هر فلک بر کشانی

[illegible]

که باد دانه و خنجر و کمر و
اگر چند روز در دست
بر اندام و راست کرد
از آن خنده فلان را پس
یده تا محسن کویم از آن
زنا را زانبار افکند
وزان سر و دست
که شرح اتی افکند
بسی عقد و بکشد
از آن زشتی
چو از خاک پای تو خاک
غایب از تو قدرت که
کین چه پیش از آن
بیدان لاجوت جلا
بود و دستش
بمالی میست گشت
سختی و عصب
از اندشت بگرد
پیش از آن
مرا و خنجر
پیشای تو کرد
کشی در اسخام
چند دزد که تیغ
فلان زن زاده
بسی تو بفرمان
که از دشمنان
چگونه چنان
و که بار و لطف
شست کین کار و شمر
دودن و دودن و
الطف تو ام از دل
هید و دست و
ساده علی بابی
چگونه پیش
حق در لاس
تو ذات صفات
میر شام و درام

[illegible]

سپاه حشر و محشر را پیش نشد چنانکه در رکعت از سراج او ملک سحر از رکعت در حشر چنانکه از کبره برآید هم در حشر است چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش	شبهه که در دو روز کردن کرد و در دو روز چرخ برین پای شش شد از حشر و چون در رکعت کشتار در سیدان قاصد چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش	رسول که از پیاده نوی نوی می خواند که شایسته برآید چنان که برآید که شش بود و شش که در دو روز که در دو روز که در دو روز	کشتار در سیدان قاصد چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در روز اول در حشر که با سوره بقره چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش	در روز اول در حشر که با سوره بقره چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش	در روز اول در حشر که با سوره بقره چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش	در روز اول در حشر که با سوره بقره چند روز و سینه صاحب شسته فرستاده و از پیش
--------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------

کود

کار کرد و سر چرخ شد آشکار
 بدین سعاد و آید شکست
 بکسی جان ماه را دور و نیم
 کافی بود شد شد انبرش
 برده بود شد بدین خور
 ز او داری بی با نوبست
 چنان شد که بخان در نزد
 طلب کرد او ز نزدیک خوش
 رخ کرد و اگر دارد خرا و
 زانکه بدین چو داری نشان
 ز تخم نرکان و آرا و کان
 کرا بدین کسری و کاستی
 بود با کجک در در استان
 با نشان و کسری که چه بستی
 ز کشاد و در دینا خبر شد
 کسری و در دست سستی مگر
 بصورت خافت و خافت و
 ز بسای فیض بزرگ گشت
 گویم سخن چه چستی بستی
 بدین دشتا و بی کبر و لاف
 نشان بستی که کمال
 بکسی سر و باله و باغ جان
 ز بخش زمین بستی کن
 بگشت و چون انگر گشت
 زمین و نشان بدینا شکست
 چو بستی بستی با تمام
 چو بشد و قصر بستی بدست
 جان و خرد و اندیشه و چش
 بکی تیج و سیر و شاه و شاه
 و دد و دد و بر و بر و دد
 و سعاد و شاه و دد و دد
 بکی تا با دد و با سعاد
 بزی و شاه و شاه و شاه
 چو بستی با دد و شاه و شاه
 چو بستی با دد و شاه و شاه
 و سعاد و دد و شاه و شاه
 و سعاد و دد و شاه و شاه

[illegible]

آسانی است در این
 سخاوته کسی در سخاوت
 کردی است ای چنین کردی
 چه نشسته قصر بر سر تخت
 چه نشسته در پشت بر تخت
 بیاست بر ستاده لب بکند
 بی بودا که از آن دادی
 اگر این نیست که گویا
 چه که بدوین و زارین و کوش
 از بود و دارد و درین روزگار
 بدوین ناکان چه نام داشت
 ز حسن و خلقش و داری نشان
 بر او باد و در کار و بیگار
 چه بخان اختیاری آورده
 بسی در دهنش آتش بکند
 و زان پس بشمارد با بکند
 و در دوزخی بخان با بکند
 چنین گفت که شاه با داد و ست
 ترا پیش من است و پیش پند
 سوار و زار کن قوم غرض
 شنیدی چه از این چه از آن
 یکی شاه شنیدی یکی
 جهان ده شش از این و آن
 از دوش دل بهستان از دوش
 استیبا و دوزخ چه درین
 زان پیش چه در سر کار داشت
 سوی خانه شعله و دل پر زار
 از این شمشیر که زور داشت
 نزار و اراده عام حشر و
 چه غرض شد بمان بنگار
 که نیک در انجم و دینا

[illegible]

کتاب

اغا غزو غنیمت و فتح نمودن شیخ حسن و تپلی خرم نام

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

رسیدند چون جمع بنگه قبل
 چنین میخ آمد و در صبح الامین
 گوی از تو خسته گیتی استی آریست
 بیک بر عهدان کیسانی خدا
 ز باغش میلا باغراشتم
 و دلش درامد از این صرب و ک
 سن از هم کیمیا را از ان خشم
 چراغ دین و من آن شیخ دوست
 ناینگوی از او دوست علی است
 بانه دست دارنده تو خسته نیست
 ستایش میخاوارانه مشهور
 چه در منزل غیب و تخم جوش
 چایه دست عاقل و درویشان
 چه میخ گفت همه شخت
 ضای حال است با که خدا
 علی ذات یگانه و دوست
 چه فایده آن و دوست سخن
 نفس از شرف خست نام سپهر
 از روشم و شلاله
 برادر حسن و حسن و زمان
 اندر این اسلام کیم سر شیر
 بدست و رشن و میخ
 جهان گشت از این غلامان
 بدست ناکر چه بدی ازین
 اسبابا سر لایق و در بار
 بر می افتاد و در دست زین
 سر با دران پای سمه
 خورشون فایده و لایق
 بر روی میخان مدد کوی ان
 سر بر سر هر چه میخ ناز
 جهت روی حسن و یک شمع
 پیش بر سر بر آستانه
 کینه دل را در شمشاد
 پیش با تیر یک خنق
 در آید از آن با صحر
 هر چه مشهور آید از آن
 آید از آن سر و دست

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

که نیست و در کتب تن مجزیه
 که می بیند مست در آن دستاره
 بر پشت نهادن وین سیر
 ابو حنیفه را زایل بر آید
 خورشید در آن روز که
 بر جبهه زرد یک خندق برید
 ز دست لشکر و از آنجا که
 بفرمود ازین گشت و با برادر
 در آن پیش رو را چادر بود
 بخندق پاشاد پس از آن
 چادر براف داشت و با کوف
 چنان شد بیایا رسول خدای
 بر چادرگاهش شکفتی یا نه
 چادرهای شکفتی در آنجا که
 نگویند و از آنجا که
 که نشسته است معلوم از ما
 کسی را که دست من آرد و
 که تا که آفرای و با یک
 بخندق شد و در آنجا که
 و را می داد آنجا که هر که
 عقده قدرت برادر دست
 ابو حنیفه را که داد و در
 و در غور و خواب و در
 بر جبهه زرد یک خندق
 تن آن زمان و در آن
 خدای می بود و در
 که آنهم را که از آن
 علی و عثمانی بر روی
 که دست از آن که با
 و از آن سر خندق
 نگویند که از آن
 علی خدا که
 بر جبهه زرد یک خندق
 و از آن سر خندق
 علی و عثمانی بر روی
 که دست از آن که با
 و از آن سر خندق

[illegible]

میرزا ابان مستاین لشاد
 ز ناسخ و کلام رساله و بیان
 پیوسته و نیزه باز چشم کین
 که بار و بران حسن کشاد و کشت
 ز بر کشیده و فدا داده بار
 نشان بود خند قیام عریض و غنچه
 بر روی خند قیامی مستکن
 چه لبشینه شایسته لافنی
 به خند زهری بلبل نو
 رسول امین و زندگان دین
 چه بر آید چه بنیاد پای
 در استغنی از نام و اور کشت
 که آنکه ازانی در رب جلیل
 در روی دست و کف مشین
 حضرت و نظور سیدان
 پیوسته با بدست و دست
 نشاند از نام و اور کشت
 چنانکه آتش تیرا و خست
 با و دراز شود و بخش
 یک کشت و یک کشت
 که گشتی رسد علی
 سزاوار که گشتی رسد علی
 بر نامی خند قیام و کشت
 دل و دست و کشت
 چنین گفت و کشت
 از آن پیوسته علی
 که گشت و کشت
 چه بر کشتی علی
 و کشت و کشت
 حضرت و از خراب امیر
 در بار و کشت
 که کشت و کشت
 شگفتی از کشت
 آن که کشت و کشت
 پیوسته و کشت

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

گزاردان چه نزد یک خدای حق
 چو بر حق داند و در حق و محبت
 عیان نشیند یکی سبزه خنجر
 نو گشای مبارک و زهرش پیر
 خنجر سزاده سوزن حقیقت
 نیز روی یکسره ز اجای می کند
 ز سزوی باره و تان نو جوان
 چو پشت را ز داود زاید است
 بر چنگ بر هم بر چوب و راه
 بر دست و غنچه اش آتشکار
 سوزد که در دهن بر اثر خن
 زید و این سبزه که نهاد
 که با شمشیر و باره یاری کن
 در خیال از آن شوکت نامی
 آفتاب بر گردش روزگار
 چو گره بر آید از در زان
 و لیکن چو نوس پیر زنده گشت
 با ناله و دعا آتشکار
 چه داند که خود غایب شود
 ریس مدام روی من گردد
 و دیگر یار و گشتی اگر آتشکار
 و لیکن از آن هیچ کار در چو
 زده رخنه از رخسار ماهدار
 سپردان چه بد و بد نیست نیز
 کشیدند خنجر از غایم
 به فرق علی و عزرا یافت
 چون جوان شاه آتش شد
 بزرگان اسلام کشیدند
 و راه حیمه بسته گران
 غرض نامداران تو هم بود
 و این تند و لطیف سیل
 سیل و امیرستان می کشیدند
 چو کمان علی که گشت را ای
 کجوان راه غمای کوسس
 رشاد علی بر سر می رواند
 بجای سیل که بر آب آتش شد
 توده سیل سیل چو را

[illegible]

محمد بن حسن و ان باب محمد بن حسن
 سیدی در روز و پنجاه و پنج
 فرو و حجت پس از آن از نام
 گزندی می از آن برین نور
 روی که بنظر تیران بدین
 چه باز وی بنظر شای گناه
 زهر رسته تا فرقی بیعت
 نوکمی شد از فرقی بشو قرار
 به یکبار و آنجا رهنش را
 حجاج بر وی سیاهی علی از
 بر و گرفتار شدن بنی
 در رضا ازین مال و کومار
 در رضا از آنکه آهن سنگین
 نماند چه نیک و احسن و در
 اگر چند به دشمن دین
 شود و گشته مروی چه در
 و گشتن به ایالتی که
 نوکمی که در هر شهر
 بداری دادند و لم
 علی و بسایان گروهی
 چنانچه در روزی نور
 علی ازین از آن
 چه رنگین که درون
 شک و بدقتی علی
 حجاج و خسته بنی
 وصول نمودن مال خود
 بزرگوار بنظر می
 که آنده شان از وقت
 که شد که مسلمانان
 که بنکار و گناهان
 فرموده سفیان بن
 دادار شمس و دیگر
 این فرستادن و خبر دادن
 و او را و رفتن او به خیر

چایاده شد قوت کین برین نه
 برآه خیزید بدان داد و ده
 از آتش شد آغازه از آسمان
 بنام جبر بر که نو لاد است
 زمین باز گران سنگی شد
 عمارت و در آفاق گشت
 زمین بر سر آسمان خاک گشت
 گشت از قاصد جهان بود
 ز دست جبر بر آغازه است
 که ناکه بیکار بر گشت کار
 بنام زمین بر گشت آسمان
 ز آغازه است ای این راه
 در لغات آغازه است باز و ده
 در خانه از نگر دو گشت
 سجای سلیمان گشت
 پر آغازه و گشت آغازه
 بکر چه میاد و ده کار
 دمان و گشت سنگی
 خدای محمد کف و ده
 خدای ولایت و ده
 خدای بی راز و ده
 شد آغازه و ده
 مکان از جبر بر آغازه
 سوی شهر از جبر بر آغازه
 بر آغازه و ده
 بخشی که گشت و ده
 ز جبر بر آغازه
 سوار بر آغازه و ده
 خدای جمال و ده
 گزینش از آغازه و ده
 بیکار و ده
 جز ایشان و ده
 که شد و ده
 در دهشت و ده
 در آغازه و ده
 خدای و ده
 خدای و ده
 خدای و ده
 خدای و ده

[illegible]

خلق شود و دست را سلف
 بیوان غارت گشت و دست
 شد چون در سیم داف چو
 نغمه سلیمان چار با هم
 به پیش کشش اندک کسیر دبان
 به جمع کرد و دانه دانه در
 گداز به مال ایران کسیر
 ذار طبعش عجب کسیر عمر
 از احوال حضرت تنید
 که حاج حاجب نظامی نواد
 گو میرا حسن خود را یکی کس
 در آنجا طلب که حاج و دود
 تمام و افاسم دیوان حسن
 چکه به عجب تراود و کسیر
 در این شهر دوست کفایید
 ترخی در پیوسته کسیر حسن
 در آن در خود پاکو ترش خود
 شادی نمودن عجب کسیر
 و خیر دادن بزرگ آلع
 بنی حاتم غنچه بهر است
 بخور مستعبد خنده و شنبه
 که ترش و خوش شادی کسیر
 بهر شش بهر و در آنجا
 کو را به ترشیدان افکند
 جعفر و عمر داد و میل مراد
 روزش ترشیدان
 بهر و در و دین و دوی او
 کشید و بکسر کرد و د
 ترش و دیکه و دیکه صف
 محمد و دیکه و دیکه صف
 و دیکه و دیکه و دیکه
 بهر و دیکه و دیکه و دیکه
 شید و دیکه و دیکه و دیکه
 و دیکه و دیکه و دیکه

[illegible]

بیکدیگر از آن سینه و قد و
 دست بود آن بی با و بود
 به سیم و زده باد داری گدایی
 از سر شکار کج آفرم
 روانه سوئی را در دوشم
 نزدیک با دوستی جدا سخن
 بزان غیب را و غیبگر رفت
 بعضی بزرگ و قوم جول
 چون و دست بگریز غوغا شنید
 که از ترانه بکشای لب
 لیکن کج بود بجزرانه دان
 شوی به سپهری که از ترانه
 زده بود بپایه دراز صفت
 که داری به ایشان برادر
 با دارا و در مارک جنت
 و سینه و دوش و دست
 که را غم و دل خیزد و دست
 رسن که و از در و دو سلام
 سوی ملک بخواهد شد
 صحنای بیانی کرد و شوق
 چارم چه شد بهر گشتی فرد
 بوی حرمش در خلوت سرا
 بخواهنگد بهر دی دور
 روشت بهر بیان بوی صفا
 سوی توان بی سینه و جان
 زده بهر ملک خدا و شاه
 شد بهر زبان بهر شوق و مهر
 که آستان ملک ساز شد
 در چشم بهر برین پند و دور
 ارشاد بهر گشتی بگریز
 با ناکه از دوش بهر خبر
 که داد بهر مایل را و دوش
 بختا حضرت را که زدی بهار
 نیا بهر دوش بهر خبر
 ز کعبه بهر سید از من خبر
 و شاه و از زاده زده شد
 لیکن در کرمان از زاده

درست با کسی است و در کشت
بهره و بر سر دم سپرد و کشت
بر آورد و از کفر و از شرک دور
به برادران و از آن شر و مشایک
کشتار در فرستادن حضرت عیسی علیه السلام
و نیز ایوبی فدک و تکلیف نمودن پشایان بدین
پای که یک یک یک یک یک
در آید و در شهرستان
و نیز بر خور و سر کرم
کشتار در میان فرستاده حضرت رسول بدین
فدک و تبلیغ رسالت نمودن از جانب عیسی
فرستاده و در آورم
اول از انبیا و پیغمبر است
در پیش هر یک از انبیا
در کوفه و در سجده
بدان که او است و در آن
بیتا از کشتن شش سوختن
زخمی که با جگر بر تمام است
زین و زمان و مکه ای شود
کشتار در میان فرستادن حضرت عیسی علیه السلام
حضرت خیر البشر و کشتن سخنانی خاصه
یکی که در کتب است و در حق
کشتار در میان و از انبیا
بیتا که در آن است و در
با خون و در کشتن شش سوختن
یکی که در آن است و در
بیتا که در آن است و در
کریزه و با که در آن است
بن جرم و با که در آن است
از جگر بر آن فرستاده و در وجوب کشتن ایشان
کشتار در میان و از انبیا
بیتا که در آن است و در
با خون و در کشتن شش سوختن
یکی که در آن است و در
بیتا که در آن است و در
کریزه و با که در آن است
بن جرم و با که در آن است
از جگر بر آن فرستاده و در وجوب کشتن ایشان

پیدا در زمین کین جنگ آورد
چند روز از کین و کشتن جنگ
که در زمین کین و کشتن جنگ
شاید جهان بار خورده و کشتن
سزای کین و کشتن جنگ
نشد و کین و کشتن جنگ
روا که در کین و کشتن جنگ
کشتار در میان و از انبیا
بیتا که در آن است و در
با خون و در کشتن شش سوختن
یکی که در آن است و در
بیتا که در آن است و در
کریزه و با که در آن است
بن جرم و با که در آن است
از جگر بر آن فرستاده و در وجوب کشتن ایشان
کشتار در میان و از انبیا
بیتا که در آن است و در
با خون و در کشتن شش سوختن
یکی که در آن است و در
بیتا که در آن است و در
کریزه و با که در آن است
بن جرم و با که در آن است
از جگر بر آن فرستاده و در وجوب کشتن ایشان
کشتار در میان و از انبیا
بیتا که در آن است و در
با خون و در کشتن شش سوختن
یکی که در آن است و در
بیتا که در آن است و در
کریزه و با که در آن است
بن جرم و با که در آن است
از جگر بر آن فرستاده و در وجوب کشتن ایشان

منجیه

در روزی که از کربلا آمد
 که در آنجا می بخفت آن کردی
 بر روزی که خواست نیک دل
 برین روزی که از کربلا آمد
 از کربلا که آسان بر جوش
 بجان و بدل بود جوی یار
 بنگار گشتی و دل از آن چو کاه
 که اندام و از کربلا آمد
 بپایش سر آنگاه و جگر

ستار و طلب آب نمودن و باریدن باران
 در روزی که از کربلا آمد
 جوانی ستاد و در آن بگذرد
 از کربلا که آسان بر جوش
 دل و جان از آن یار
 چو کشت بر کوه و حرا
 شمس چو سحاب باران در نیم
 بطرف از کربلا آمد

در روزی که از کربلا آمد
 که در آنجا می بخفت آن کردی
 بر روزی که خواست نیک دل
 برین روزی که از کربلا آمد
 از کربلا که آسان بر جوش
 بجان و بدل بود جوی یار
 بنگار گشتی و دل از آن چو کاه
 که اندام و از کربلا آمد
 بپایش سر آنگاه و جگر

[illegible]

سیدی و چشمم بود موی
 تو گشتی و او شد بدیدل سرهای
 زبده برآورد از زلفش
 پیش او بر جان و خا کشید شمشیر
 کشتار در پیمان دیدن انحراف
 شمشیر او و حیا
 که از دیدنش پیرستان جوان
 از لاش پیغام بر رهبرست
 پس چو بدین حرم گشت خم
 دل و دیده گشت بر یک آه
 چو کم کج و هر چه بکمر بست
 نمود از رشده تشنه و آه نیز
 برآویخت گرفته که آن جان پرست
 هم زهر پرستش موی او بود
 شمشیر کم آن بود روح الامین
 دل آه و سر شمشیر می آید
 که جامه شده در پیش پای جان
 خدا بود خود را بدست حق
 گردانم او در کفر و پیمان
 خداوندی از دست نمی آید
 نه در کعبه دار و نه خانه
 ترو یک جان از زمین جای او شد
 جای بلند آسمان می آید
 چون در روح نمی و ولی است
 برآویخته و گین رویت از خنده
 سخن سر و موافق عقد شده
 بساک و بجان شست قیاب تر
 که رو شده ز لسان روح الامین
 بریده و هر که شد چهل امین
 که خلق با سر سیر است
 چو کم روح الامین بود مرست
 و که تیر رفتون یک نفر
 آن مرد و بدید چشمه و
 مریک که احتیاج از کرد
 از سر شهروان ملک بخت

[illegible][illegible][illegible]

که بر باد حسرت و دهقانان
 پس از آنکه با دوش و دریا
 ز دامنش زودتر من جان من
 دعا و دای در ادا حقون کنم
 دل و دود و داشت و پرده کنم
 که مشایخ که از یاد بید خبر
 بجان و دل جای و ساختی
 جز از عشق و هر چه خواست
 ولی یزدانیه حبستی ز جاسی
 ز دوری تبه شد چرا که من
 با دانه و کستی عشق داشت
 بنامه که لی بجز کوی میوست
 ذکر خیر یافتن استخوان جبار
 بدانت وینده و رحمت باز
 یکایک نشانهای می و دای
 به جای شکر فرمود خیر الامام
 قریب و زمام و زمام و نشان
 بخت و خدا و کلامی که پیش
 تر نام نامی از نام بید
 از ان گفتن خواجه و شکر داشت
 ز کار و دوستی و ز دانش و ز
 و داشت هر جای با زانو
 که ز دلب و شاه و خواست
 بالید بر خاک روی بنام
 قریب خدا و از انانیاست
 و گردان خواجه در گاه
 خداوند لیل و نه
 رخ با در خواجهدی پرده و نه
 مود و زانو و حق و دروان
 ز نام و زانو و شکر می گردید
 زانو و زانو و زانو و شکر
 که بتاجش زخاک و داشت
 شمس و بندهای می و نه
 قیام و شمس و شمس و شمس
 صفای می و شمس و شمس

ای که در می از سر خویش
 بنوشند چه نگاشد و از این
 چغندر مالان جو عشاق زار
 چو یار که باشد با نیت یار
 ای زار ز لیدر یار داد
 ز دل رفت از پیش دل
 بهر آنکس غرض شد از دل
 بهر سوی و هر جای می بسک
 در آنش جان بخش چرخ
 که شد از شاخه کما حق
 بخور و دل از آنکه نه است
 محو که چه آسمان آید برود
 طبخ لوف خود و گذارش
 نشان دلو برخا و زم زوی روش
 سر و سوی کار دیگر ز نهان
 چه نزدیک آنجا بخا و چه
 بر خفا و چون سولش از فر
 دانه چو چش می بین را بیکان
 بیکت و بیکاک همه بر شمر
 پس آنکه خا و دم زبان بر کشا
 تراکت فرخنده گردد بهیا
 خشک آنکه در دهر با روش
 بهر بنشیند و نشنیده گشتار
 می جفت بر دم ز خا و دم
 آفتاب ساینده چیر چش
 لایک پناه بر گزیده
 ساره گذارش آن
 چلی برده روی دلازم
 بر لاله پیر پسر شاه
 زنده و زاولا و دوش
 سوی شاه چشم حله بر کش
 شهنشهر و گشت فر
 نشسته روی حصیری زار
 دل غمناخند روی حی
 چنانچه به پیش کرد

تنهایی و دیگر ملکات فرزند دولت
 زمانی بر خیزد و دم در کشید
 یکشنبه چو ناله بر اندر بهار
 فردا سخت خوانب دل در گدا
 کسی شد به شکست مغرور
 چو دلدادگان گشت و دلبر و مست
 شنبه ای را و از خود صیقل
 چه خاکسوار خوار و دیر
 ندانست پیر این صیقل و وقت
 گذشت از سر و جان و از سر و دست
 بجز سر و پای و در سوختی بهشت
 بیا و دل را دل برز خون
 و رانده باغچه باغش ایند
 که اینک سوی دوست بریده
 که ناز و مزه وی بسوختگرفت
 او را در زودی سست و در
 نشانها که باغچه مولا شست
 و رویش به خلد کردید باز
 که کیم ز نام و نشان نشان
 ز خیزه دار و خوش و نام
 بگرشید و بس خاچه را خرد و
 بکام تو شد که بکش روزگار
 خوشا آنرا و خاکسار تو شد
 بگرشید و در خاک نهاده و
 به عماره و پای خود کرد
 و از ناسبت میان جسته و
 بدرگاه حق کشی کشین
 که ناله در خرابه گاه
 جای در خاک و دور وی دم
 به صیقل و امش اندل برید
 آتش سوزش هم گناه
 صیقل یکبار و کرد انگار
 نه چشم با دار و در شاد
 بجز غمی گشت و دار و
 ای بر خیز و غمی انگار
 غنا را که در حقش بر خیز
 تا رانده شست و گشت

اولی بر دوشی و در می بر دوشم
شسته بوسی و می از روی صحر
خیزید سولی نیز سو سواد
خفا نگار تا بار خورده شست
شسته شسته در فاسل کشانده
چار چرخ وصل شسته یافت
مخا خورده می توانست خورد
شسته می کرد و شستن خانه
کلی که در آن نرم بر شستن و پند
نخوبید و بر کشورده بودم بر
چراغها چشده استاده بجا
بل خواست بر دشت رانشت
سبی داشت از نو ساز و سوال
شدگاه در دم باو گشت شاه
بدگاهان گشمن بسته دام
برود و از او ان نمود بیشتر
چه فردا شود و دیگر نخواه
نخوان و خوش بر دوشان
نرس گشتی شب ایاتی برود
چراغ شسته شستن برودیت
در آتشین منور گشت زار
چراغ ایاتی برای شب برود
در آفتاب دزد و دوشن چه
شب زهر حیران و درو شد
چاوده چراغ و دود و غلام
چاوده بر سر خود و غلام
روای زنده و دود و مار و در
کران و نازان چا و کجا سیه
یکی با کدو سیر بر سپهر
چهار تا چایان بر عهد بر نور
کر بر درون مار که در چایان
شاده و بر آساکه شستند
شاده کف بر یکی جام و زد
شاده و بر یک بر نور و گشت
نمود در آنجا جسم چایان
شده و در آن در بار و دود
نار و شب افروز و دگا و چم

ای نگارنده ای که در غم زخم
 بسوی گردن کشار و بگشت و پش
 که آری خداوند دردهای او
 بجز آزار و یاری دیگر ساخت
 که همیشه کرد و در خود نشانده
 بیکه زخمان خوش روی افت
 نیاچار و مستی ماوراء و بر
 بجا کشش شازدانی فیضیه
 در آن بزم ماه تابا، مست و دین

ذکر سوال نمودن خواب و حر
 از جمیع احوال و مکان منو
 ای خاشاکش نقش زناهی و حال
 بر نهاده از زمین و مسمای زده
 ز کار به خویش شیرینده دم
 که از دوستی تو ای کلبه کین
 او چنان سوزی خانه ما بیجا
 که دلداره را از کار خواب بر
 بشویش گشت چه روزگار فروز
 دور و دراز شش هم زین گشت
 گشته بهر دوش شش انگار
 کجا مشرب روزای وسیع لغو
 شب چرا گشت روز مضطرب
 شب خدا در روز تو روز شده
 لطف هر کی داشت زین دنیا
 و در دانه زین بیدگان نیکو
 ده و ده و دیگر بر تو ز کس

ذکر اکر آن خوابید یا چمن
 ای بار بار با شاه و شاه
 مشکل با قوت و در غم
 بهر جام و فصل و در و در
 جهان گشت نگران و در غم
 سفالینه جامی گشته خدم
 شه مصر و بن نقش و بار و در
 بسوی خدا را حست کلام

رویداده دیده امشش در تابستان
ولی رخساره خواجه را ندانم است
خوشا آنکه خاکش ز به بارشده
چرخم و دشت خاکش نه بخوان
شاه و سز و بیک و آنان و بیکش
ز بس در طلب کوه و بارشده
چه چرخه دشتان و میرده خوان
بیا را در چرخم و دشتان است
همزد که گفته ام خبر برده سپهر

شیر و دوان نام به ۹۱
دین و نوحه سنجاری او

خان خواجه را در دل و در خیال
نگر که روی او را بشناسد و حال
دل خواست زان او سپاس داشت
چه خوابی اکنون سوی کاشانه داشت
سوی کاشانه داشت و جان داشت
بهر دست داشت تا به راه داشت
و داشت برین مسکرت و داشت
بی رویه امشش شب و روز داشت
شکست که آنکه در دست داشت
از آنکه شش روز داشت و داشت
باز در بر برین دست داشت و داشت
چرخش داشت و داشت و داشت
چرخش داشت و داشت و داشت
چرخش داشت و داشت و داشت
چرخش داشت و داشت و داشت

نظر خلاصه بر سنجاری و چرخه
در دین و نوحه سنجاری او

خان دین و نوحه سنجاری او
که نامش دین و نوحه سنجاری او
شد که دین و نوحه سنجاری او
چرخه دین و نوحه سنجاری او
دین و نوحه سنجاری او
دین و نوحه سنجاری او
دین و نوحه سنجاری او
دین و نوحه سنجاری او

[illegible][illegible][illegible]

که ناگزیر مژدگان خندان
خواجه جده بار بر گریه و رب
سر آن حکایت گوید
که برستانش جهان شکوید
سایه کشند که زوایان
چو پندای از دست و تنگین
پیر آفرینش در آن بارگاه
میخون شوکت و اهدار
بزرگ خبر الانام گوید
ز دلش خروش ای نایب
چو میرفت از اسکی نیانت
مادر از آن سخا بهر
برویش گس کرد و خند
شسته بر قوس گانند زو
پراز دستش گمانی خوش
ز شیاره بر زم چاشت و بند
شوی که گویند و مارو است
ون خواجه که از امام شوال
حضرت پیش از سوال
مخاطبت بر مردمان بار کرد
چو در تعبیر دست کشانت
بستودم بکون دیده دل برت
چون در لب کس خوشو دم
باشی کن گس از کار می بود
چنان زندگان شسته انگشت
جراحی که زان بایستاد و جنت
در تن حیا لبش بر بار
نی نامد خاک و خون کفین
با نیکو انسا من خوشتر است
چو بر تن شاد میزدن دل خبر
بسر کل چو چکان ایج و بنت
چنان من مدح کشید چو
بهر اسم رخ در سرباز

قلم بدو رسد و ارض جان
 بیکو بر افکند و شد نه حاج
 شد از هر چه کردی برده باز
 بزم ریخت مقصود کاخ
 زمین و زمان بخش از شکوه
 پیراسان بدو نه گفت بیان
 نو دشت جهان فرین فرین
 نو دشت سر سرگرم از ترکا
 لولک و عایک پاز ناب و تب
 لک کردن از بدین روی او
 ریت بر پهل و پنهان
 کبریا باور نفس بر کرد
 چنین بر پیر و هر گرفت
 از افکار بدی کشا برو
 چرا بدینا دودم به شکا
 یزیدت و کشید و شایان
 بیرون پاد یازد وستان
 که جادوگر نخواهش و نه
 چنین زار کردی این چنین
 دل شرم دارد افشا دروا
 شود از ناکه آگاه گشت
 اگر آوا ده سویت باقی واد
 شکایت زکار رستگار کرد
 بنو زخم خون دست بازو حاکم
 که از خون تر سر نخر است
 بطن تقاضای رخ و لودام
 بخرید و خورشید می شود
 گو خون خدا و خود و بکشید
 در آوا ای بدش ظلمت
 سر تر و عرش بدینا برید
 اگر کشد سر حصار و برین
 بد که بر کردی و درون چو کشته
 جفا زاده از خشم و زودیر
 ز لولکی و تیره و مزاج و نه
 بکد جان واد و زعفرین
 زود بکمال و داغ و دار

سخن باز از زبان می نهان
 ز جنت بماند شریان بخار
 با خون گریه سوی دین من
 دین بیوی تو شکرت گشت
 گرد سوی تو زدم آرمای
 بی شکرت آرمی کارزار
 چو اینچه محمدی بویست جنت
 سرانجام آرزو غایتست
 سبیل اندران نامع چون بگریه
 فروماند بر جاحی گشت
 بی خبره سیکو در هر نگاه
 درانچه نامرست بر ناپا
 شای گشت پیچی گوی
 گروه با هم سسی در دین
 که تو سیدانم محمد رسول
 خیز تو در برافروخت
 کس از دین بتدی عاریست
 خدا چون مرانده غولش
 ره سیدی را بیز جنت نام
 سستی از ان نامن افتاد
 گفت این و آن سدا در کوف
 شمشیر از ان نامر نظر
 کمانده خطره جادوشت
 و دیگر در او شمشیرست
 گشت و کار را در خیره
 بیوی بی و سست نگرید
 زدن از لشکر در بزم و ششم
 دایر چون برستدی خورش
 تو دران که نام جنگ آلان
 خیز بگر آورده در کین
 پزار ششم و کین گشت کرد
 نمود از بس پشت تو کش کرد
 سوی خرسناوه شد در جوش
 هم گزیند دایر بخار زبانی
 بترامین صلیب تو بپسند
 از کمانه دایرستان و گشت
 و خنده و سرافشان

[illegible][illegible]

سخن از کتب باز و صبح
 سخن از یاد از تو در گداز
 بهر که خیزد بهر که گزاید
 سوی خیمه شاد و یاس آید
 به طغیان تو بگویند لب
 به شکر گشت بلند آسمان
 منور شود و ز جگر شکست سپهر
 به دلخواه تو گشت بر لب عالم
 در هر که را حق زمان شد شسته
 روزی از حذر دم و پا دیده
 که داده با چشم و سخن چنین
 او که زنده و زار و داس
 به چرخ زمان و از صلی روی
 ز تحت فتح و خردان گنیم
 بدین پا و خصلت از باغ
 بهر چه کف از او را آشفته
 به کرب بود که چو شیار
 ز کجای تیری دیدند بهستان
 که پس بماند لبش چون گنم
 که در حذر جان شکست دم
 که را گشت ز ناز و سستی بخان
 در میان و آسوخان کشتی
 شاد گشت چهره به قدم دهری
 علی مراد افشید و پند دس
 که شد بر سر خطای چنین
 بی پای آید به کشتی
 هر چه شکست سر و درون پیاد
 از حصن را سرفرازی تو باد
 گین برادر گشت آسمان
 به هر تو دم دل و دین و داس
 بهر که ای سرو دلاکت گیش
 به شکر خودم فدای تو باد
 به این که روی محمد و دهام
 بهر که کاف و مسلم پیش
 در ملکش از شان هست
 که بهم در از گین بخت گم
 در میان و در شرب قرار

تا از این صلح اید بر تناس
 بشکر کارش در افتاد شد
 گفتار در میان این عمر
 ایشان بخدمت حضرت
 بر محرم تراوان سپید بستان
 بدو یاد به صورت مودت
 باو خشنود من در دانه لایم
 نزد حق با ملک شد چو برست
 چنانکه مارا پسندیدند
 شوهر دوست و شود پیش این
 گزینگون در صلح شد گفتار
 بدو عشق لبی کسب عار و دم
 دل و سخنان تو سوزان شد
 و اینان بجا افتادند پاس
 گفتار در میان جواب و این
 و علامت نمودن ایشان
 پس نگه سپرد و پیش رفت
 و این درستان بدست آورد
 نیا در خانه استی در استمان
 قریب مرا کجی و کا سستی
 پسند است و دهنده می
 اورد و یاد و خدا و ده بس
 اگر بر نفس جان شود من
 گفتار در میان سخن گفتن
 و کد از مشران
 و در کار است تا جان
 و سده من بین شاکان
 که شمشیر در خدا جان
 که در جمیع انجمن و ای ترا
 شد از کشت و ناپسندیدند
 من گفتن کی مراد از خوش
 بدین و شمشیر جان و دل
 چو ایشان شود سر و دود
 و دیگر که رسد حال حرکت

بداند بسن من سازد
 بیچاره و سوسه دنا کرد
 شتر و ابو بکر و احد
 رسول و گذارش
 سر و شناخت به تم کند
 از حق حنندت بیام سپهر
 ترا بدینک یاری کنم
 بدین ابو حق اگر داور شست
 چند روز ما تو این زشت شست
 بود شست ما از زشت آستان
 کنون اگر کافری به کفار
 بگویم از حق شست آوریم
 بدایت از تحت ساحوی
 میرخص را از غار خون کنیم
 عزت بغار و حق ضعیف
 و نادم شدن ایشان
 کنی کرد بس نام یاری
 را شکار را بی پیوست
 اگر کفر کش است اگر نیست
 چه سازی به نیکو و سوزیم
 ز خوشان بهی تر سبیم
 و لیکن ز جو بگردم شکفت
 قریب دیر عزت دست را
 باب بحضرت خیر البشر
 غیبت را میگوید
 چندان که اگر چه بس باشد
 خدای عز و جت کرده برایش
 بر ایلی هم خوابیده و شمع
 خدا نیکو نایده و دور به ۵ ام
 به حضرت بیستی بر می زند ۱۰
 به پیوه خود می خواند و جز
 چه خوشان بگویند تو خوشه
 سخاوتمند گشاید ایشان از ب
 از اجزا و کرم سر و سوزد

سپه سالار و پسر پسر برادران کرد
 بود و شد بدینکه دو بکر بپس
 دو بکر با او برادر داشت
 برادر ششم و دهم و هفتم آمدند
 که ایشان را عیال و فقر و غم
 دست مضار و غم باری بود
 و گفتم که چاکر شاه و مهر
 بر سر ملک جانب باری گنیم
 اگر کرد و ملک پالی زخم و درشت
 ملک خیر و صلح و مبارای جنگ
 چون که میفرستادند گنیم
 در آنکه کردوی اگر بار
 چه ملک بجا بدست آوریم
 تا شجاعت از فریخته بپس
 ز خون زینت که ده ماهون گنیم
 شد از غم از غمش چه
 اگر چو شکاری میهن گوشت
 جای شد و میوه در استان
 ترا شرم با و ازین دلور
 چیدار نفس و میخانه بدست
 شیب و فراز جان بر پرست
 ده و ده کس بگری میانه
 در انکار چون که شمشیر
 که او را و نه استی چو گشت
 کشید چوین از خون پند
 و محض سوختی که کردوی
 سر سر و داشت و ده خاک راه
 آن و جان و دل گاهی می تو باد
 بهتر از تو شد و دهان بر می
 رسد و گنیم و ستادش
 اول و دین و مکر و چاکر شتم
 کرد و صف و از تو بشید دام
 بره و نیاکان کرد و گنیم
 که گشت اندک استی ملک
 ده و ده سوختی زمین خواشد
 چه تو را و دم و ملک
 و کرد و گنیم که کرد و

بدست سبزی تو کشته روان
 جز او را شرف بخش و نزنند من
 بدارم او بدم سر سرکشان
 بر یکبار و کشته شدیم با تو بار
 بابت تو که سر جان و دین
 بر دروازه آتش آگشته
 چه برسد خرابه مرا از درگاه
 خضرستان و عهد و گران
 سخن من کسی ز دروازه که
 بروی و بدل شدی با کاردار
 که دیده ای نیستی بنیادری
 شای تو که هر دو کار هم یک
 دلت با من یک و اخوانه است
 چه تازه عهد تو هم عرب
 خانه مسواری چه تو یون
 شوم چه اندامی که بر تو کنی
 و باخته خروشان ز سر تا تنی
 کشته از خشم دراز ما
 اگر نگردی از این دهستان
 بجای و از نه و دهستان
 کشته و در این بنیاد یک
 از این کشته شود و با خضران
 میروند و در آتش و آب
 که کمانی زنده در سینه
 غولاد این شمشیر
 شده شایع شود و غولارای
 جوانی که شمشیر یک سر می
 زبیر گرد ما پیش تو بخیر یک
 تنی بکشتن از این کار بد
 او خدش نام و فرقه بدو
 ذلت و بدل روی ریخته
 بر او و در دهان او دلت
 بر سر هر چرخه ای را که
 نه بدعت و نه در کار و نه
 سر و کمان ملک و دیوار
 که هر چه داری و بیجا و حق
 در کف سینه و یک کمان

که بجهت نمودن شهر و مکان
بست بزرگان آن انجمن
مکالمات نمودن و عمر باده
و ابرام بچیته اینکه حضرت
به شهاب شهابی است
خودش و لیکن در نامه
نموده باین مری خوشه و نه
بند تاب کرد و سنان پناه
استحجام کشیده فروز کار
گناب آورد بک آن از لکری
چند عقل و دوشم باقی ماند
تراویس و این خوشه و نه
در افشیدن از انکار و تاب
شود و جهان تو را این تو
میر کوشیده و در وزن
و با گشت و با نشان چهری
بهین است احجام با خاوار
بجست نکردیم چیده اشان
بکار کشیده و او را و بدار خدای
سنان گذاردم بچای سنان
ذکر آن که بوجهت در
و که از اشعش ایمان
بر سحر و سحر برست خوار
شده و سرور آن که این ندامت
چیداد از آب و دفر چای
نظر کشیده و کشیده و کشیده
بمنوشتن رخ از لب چای بود
ارسل خدا را بجان بنده بود
دل و جان بپیری دم شسته
چهرت برست و سحر بکشت
بهر هر شسته و از یزیدی
نگردید چیده و سحر چیده
بجهرت نسوی چیده بکریه
و ذکر جواد و این بوجهت

همه در دمان خوار گشتند
 بجزرت شدم با تو جدا شد
 حضرت خیر البشر قدی
 تا بقریش صلوات
 بر همه دست گرداوه
 شمر دگران را برافراشتند
 چه عرق خوش در دال من
 چه خیال کرد و چه پیرایه
 از بی خوت و دور و نزدیک
 اکنون خاری داری و کار مرا
 بی مرده جادو شده اند راه
 خاری و کوفت را را جمل
 ره در سیمین و درون بانه
 خانه زلزل که در دست کسی
 بگو صد گران که هر حق
 و بیاد گشت شده در بن خود
 سخن را در این راه که می شد
 به من خیا گان که چشم باز
 چید این بین ابر ایشان کیم
 کشاید چه گشته و داری
 لیکن سبیل خدمت حضرت
 و در دمان او می گوید
 بخوار شد از این سید و دل
 بر کعبه بر این حسین سون
 و آتش کشید و آتش را در
 زخم شد و قول در دوش
 تیر بر گل رخشان و کشت
 سپهر مند و دانا و پیر سبیل
 و یاد به در دگر و راه
 که گشت سپهر و پیر
 به حیل و کار آفرین کرد
 به آتش می شکفت که
 که دانه و بجز نباید
 دل به دین خود سبیل

[illegible]

کاش می شد ای پدر خیره ما بچینه
 برای کس من در مقام شود می
 خاکدان تو آقا بود
 برای بی پدریست و پادشاه
 بر کس روزی چو پیل بود
 در جبین بی ازدم کوئی سخن
 سارگون کن عاده کار تو
 در این یکی زندان است نه
 مثل باغی که در ده سخت
 در آن سیر و شمش روزگار
 چو که خان و درایت
 با همه دروغی است نشان
 این جهان سر و زانو
 خضر لعل خور و آب است
 بادار و کوفتار و شکوشت
 هر چند ناله و روید و خاک
 بدو پشت زبانه و تیر و خاک
 در دست و تیر و خضروین
 زانی ای بود و خوشی نیست
 بر آن که بکش زبان برشاد
 چو کوفت و اسار کرد
 استخوان را که برتر کرد
 ز می گوشت جان آفرین
 برای زنده و تر خاک گل
 مگر نه که زوار کوفت
 بر کوه راه است به کزانه
 ای که در دامنش است
 می گویند به بیستی
 شمع معرق است و دغم
 این گفت ای در دامنش
 در کار است و خیال احوال
 و آینه ای زار و سف
 در هر دم حسد هر دم
 ای شیفته را منزل است
 و قهره و قفس نه است
 و بید و پشته نه برادر
 و فکر حق است و آخرت

درین بود خسته بند برین
 شود که گدازد مراست
 نه اسیر بندگی کار دانا بود
 ز غمی و از آفات نزار باشد
 که ای خیره سیرور فرخنده
 به پیرو دگر کی خفتن
 که درم ازین کار باز تو
 بود آنچه بدش و آن کند
 ز سحر بری ای لبه سخت
 را پیش خسته برود کار
 پس همه و جان آورده است
 بر آه بر سر آه نهادن
 بر چاره ز فرقه و دین
 بنا و دین و خست خود را
 ز کشتار فراق از او گشت
 بر آورده آمد از دل و دماغ
 شایسته گشته بران پاک
 بر چاره شده بگویند فرین
 آمدن او چندان سخت
 از نو کار و از غماز و نود
 حیا و عیب را سر بر کرد
 بخواه که ای جوان فرین
 فرو بخت شد آن که جان پاک
 بگرد و عالم شود آفتاب
 که دارد بر سر دل ای بند
 گشتی با دوست در اینست
 به غم که در بر سحر است
 و دهر چه بر تو افتد
 به نیت از غصه ای شد
 شب بجا و است در دوا
 که در برده خانه ایست
 تو این هر جا که هست
 ز عشق کشتن زار است
 لب برین و این چای
 بر دهنی ز یاد و کبر
 بر ستاده و این سخن

سنی را که پوشیده گزینش
 کجا مرد و دانی با پیشش
 چه سازی مایلش خزان
 پدید گشتند آه پرستم
 فرازون مازوی بر گشتی
 زین میان کار و دینم
 بفرم و کار و پیشش
 بفرم باشی زان بر و ستاشد
 فروخته زندان بداراه
 به جان بر روی نشسته
 آتش نیند و خنجر و رگشت
 بهر که که در سولیش به مهر
 بزنجور و شمشیر و احتراق
 چشم چرخسار و ما به پید
 چه اگر در سوی مجسمه نگاه
 سراسر به زار و دل و حقیقت
 نشادی زهر و گشت از رویه
 به بدیدش زنده زار و زشت
 تغییر و شکایت نمودن
 سلام خود و زنده تغییر
 بصورت مجازی را بگوید باز
 کسین با به بیرو جان بود
 زهرت به به وجود آمدیم
 زنده و زهره و زن را به پاک
 چهل را به خود و آدم بود
 سری کان عشق نوشید زهره
 به به چای مهر و پرستید
 چه شد در راه عشق خشک
 کبریا که سودای جان بود
 بنوشت به بنده و نامی
 چه نامش باشد از زهره عشق
 اگر بود که به به بنده کسی
 چه باشد زهره و شمع ما به به
 زهره عشق و من را به به
 کسی عشق من را به به
 من از کس زنده کانی

[illegible]

از عشق تو چون دله و زدم بهی
من از عشق دلدا و سرخو شدم
چو بر جندل از درخت دوا زلفت
نگار باد از رخا بر که شست
که در صلیب گردان ایچا ز سیرین
چو روی بوم خود رو به دنیا گشت
خدا ز کز دست رفاقی دهر
نشد بشم از رخ ز خیمه رفتند
حدود را به مهر و دام به بند
چند بس که غم و غم و غم و غم
چو نشیند و غم از زلفت
چنین گفت راوی که از ایمن
ای عمره ای من ما احرام است
به بند صلیب شد و زین را
آه را احرام خیر البشر
ولی سیرستان و سران سپاه
ز کار و عمر به بن ستمند
خدا ز آیتین فرزا ایگان
که هر کس به بند و ایمن
چو شایخی سوی ز رکود ای
نجی شد از اسما چه شمارد
چو هر که ز کشت گوی
سیر گشت از بادام و دریم
نجی را از ایمن است ایگان
که مراد به به ایگان
رابطه را خفته و بد شسته
که ای کعبه و اسلام بود
که هر که گشت زلفت داده بود
چیل اگر ای ایگان استی
ای حضرت یار و هم عشق بود
ای ای ای ای ای ای ای ای
بیکینه و لیان ملک حماز
بیکینه و لیان ملک حماز
ای ای ای ای ای ای ای ای
شعبدند شکوه کفار او
باز احرام به بن جگر
سوی ای ای ای ای ای ای

[illegible][illegible]

چو دید که در آتش سوختی
خاکسترش بر بخت داشت
چو بر ساحتش بگذاشت
سوی دردم خویش داشت
بندی تو مانا نشسته
دلش بر تو می داشت
بجای می داد و از در
زنجیر و تنگ گرد داشت
روانش می شود و دم
جواب گاه می داشت
خود را بر دست می داشت
تختین بهانه می داشت
چو دست از جام می داشت
گشته فرو بهال می داشت
دست در خمر و جزا می داشت
برازد و گردن می داشت
گراخته روان می داشت
چو می بیند آن سپهر می داشت
علی از پیشش می داشت
خیزد خاضع می داشت
سازد عزم می داشت
سوی ملک علی می داشت
خری و صفات می داشت
وزان همه می داشت
گفتن عرشش می داشت
شکار بر آن می داشت
گرازش بر اسلام می داشت
دلی دل به سلام می داشت
جالت و عزت می داشت
خود شنید می داشت
خیزد و کسی بهت می داشت
که تو سوی ایلی می داشت
بهت می داشت
میاد و کین می داشت
از صفات می داشت
از گرد او می داشت
که در دم می داشت

در آنکس ز دای نو چو مد سر
 سیاه این امان منکس کاره
 نهاده جز در ادبیت می شوی
 ملک و دما را فراوان ستود
 از انکار و ناله بدی شربت بین
 یکی کله طری در بطن ازین
 و بر دهن بر عین دنا جور
 خدا را صد بار و کجاست
 کیش صیبه چنان دل نهاده
 ز داشت عیان بل برین
 کزان بوی میر شست اف
 این بود و دود عسل و چنان
 چوب چو سوی چوب رسید
 بر دهن بر دهن مراد زشت
 بهیچند خاز و انعام خویش
 می زلف و چوب شید
 بر بر پسته کاه و ای
 شید ازین سخن بر تصویر
 حسن العنبر می زلفت و کشت
 بر شید و سبزه سلطنت
 عروا و با شین ازین
 بر شید می و صیبه
 از آن سو کلام بی
 هر دو در تری بر عید و
 شید و حان کردن ازین
 بر شید با صیبه
 با شید و عروا و صیبه
 چید از و پستان عروا
 کور و شادان دل و آزار
 از آن و عروا و شین و کور
 هم و عروا و شین و کور
 از عروا و صیبه و عروا
 عروا و شین و کور
 عروا و شین و کور
 عروا و شین و کور

اگر خوش بند بفره غیر شمر
 اگر قادر و مستقیم در راه
 گشای در میان پا پیشه و او
 و آمدن ابو بصیر
 از تویشان بمیان پایال برین
 خزون تر کرد دانان بوم
 این گشته بسوی در راهی
 که بکار و شکرش خوشیاد
 از اسلام داشتند و کین
 به بمیان لاله کاخ داشت
 که بیت چه کاره که گان
 گشای در میان آمدن ابو بصیر
 ابو میان ظاهر براده بند
 که با و مقام میان کیا
 بسوی غمستانه و آوردی
 غلبت ای دلای نام مستقیم
 فرمود برینده و با بیست
 با صبح و است کردی درین
 اگر تا چه خود کردی سخن
 از او و شد بر حق دلیر
 گشای در میان روشش
 و تدریس نمودن ابو
 که در دست و صبر و کمال
 بود و چپ در روی که بر
 از لاله شکار گشت از غم
 دل برود و هر که از زرد
 نه بر تو نه بر حق می باشد
 که با مال غنیمت از راهی
 بیکسند یافت و بدو روز
 که بنده جهان بی غنیمت
 گشای در میان کشین
 رفیق ابو سحاب

از کارهای تو شد غرض و خواه
 اینها کسی با تو خبر از
 حضرت رسول باو حق
 دست حضرت رسول
 بر این دلیر و سپیدار و
 از نام او دان نام او بصیر
 یکیش گشت او مهر یکیش
 ز تبار اسلام نام او بود
 جفا گشت او از اسناد گز
 ساری فرستاد و نهال
 سوی او فرستاد اندر زان
 سیر بدین و فرستاد
 خواست او بصیر از این
 علی عامری سرور تو گشت
 اگر بنام جهان و عهد گشت
 کسی که سوی تو از جان که گشت
 جزا بود با و در فدا و بس
 بر او زدی چه و دست او دار
 که اسلام و دین تو بر دست او
 دلش گشت از بیم و اندوهی
 علی عامری با او بصیر گشت
 سیر بدین و فرستاد
 از آن شهر که بنامان بودی
 سر او بنامش چه می نمود
 نهادند از کب و هم بخوان
 نهانی چنانکه اندر جهان
 مرد و سستی را نمودند و
 سخن را دادند و چکار خود
 یکی نیز اندر گشت و دست
 چه شد از او را می گشت خواه
 بصیر عامری را که در حق
 رب و کد را رشن آن

سوزد که او را جانشین کن
 بترایا دشت که در کار جگر
 تو دانا می زاری و پروردگار
 چه می بیند باخ چشم تو
 بر او آفرین خواند عرش تو
 بشمار روز و ریش کار و بار
 در آمد بدین پیشرو نذر
 بر تو نذر ریش ناکجا فرست
 که اسلمش از خود انجام بد
 سپید شدند روز و شد بد
 از آن چشم به پیچر کو
 کلام به جان بدی را بجان
 خدی بدی و دل پر امید
 از دانش پر کسب و ادوات
 سخن گفت از کرم اسلام خوش
 تر شداده و حسان بدشال
 بر داشت همان شکس دست
 فرقه بد و مال و دل بد
 درون تو از اسلام غرض نکر
 دل از زور و دانه ریش از او
 خدا آورد در کسب خود خاست
 روشت سوی راه عامی
 چه کام خود چه کام بد
 سپهر خود شد از کامگاه
 جدا گانه که نه توان خوش
 مرا تا چه کرم و دواوری
 بجز بیک و دیگر خوی بد
 یکی می باشد یکی نیست
 عامه زمان و دوا داران
 یکسا نیستن بر وجه و دار
 میدان ترستندی که کاخ
 که در آید این خیر و بد
 شود و بدست هم دارد
 سوی عامی تر باز بدست
 تو کس می حق عامی ترست
 حرمی دارد و در دم بدست

چو شد و از آنجا که باریک گشت
سوار بست چنگار و روی زمین
همگواره چونان ریش از چوب
بیل گفت تا که باشد رسول
شدی که بشناسان چنگاری
بگفت و بیل خدا اسلامت
زغبان چو شمشیر بیا که
که در دوزخ را نکند آتش
بدنه بر یک هنگام چنگ
غروان چو مرد و خوشا که
نیار و به عهد و پیمان نزنند
ز دوزخ آورده و خورشید را
چو شصت اسلام قرش بلند
گذاشته است عاقل را تا چنگ
ز صفت نظر از راست
بنادان چو سحر در آن بجا
چو غری زو شش و سخن
چو آواز آید و در غم
باز آتش کبری که می بیند
چو او را که بدو علت می
بینی بر کسی دار است
چو شمشیر بربان از دور
ز یکو افتاد دست اندازم
ولی خلقی را که در کار و
چو بر نزد یک عالم رسیده
سیر را سر اسب تا آن گشت
خی چند روز از آن سباده
سواره در آن جوف حرم
بنا که احسن هم خلق بود
بروی چو گوشتش بید
چو بدو خیر الانام
اجوت مجازی حیاتش را
چو بشنید و خنده و شمولی
شاه از بد بیا که مجازی
تختین را چو بیا کرد
که چنگ و مضار عهد و
تا از آنک از او خواند است

[illegible]

سیر فرستاده مقبلاً
 شش آینه استان
 که این چنین سحر گریست
 هر بر نفس جان نشسته برین
 میرفت ناز و میغان رسید
 شاد و بیام جسم بر یاد
 برید و اگر چست مانده ای
 در کوه سنان و زیچان
 ولی از چنین سحر گریست
 در ظلم و عداوت اگر نیست
 بری حضرت پیغمبر را
 آن درون ایشان
 بر دانه اگر خطاب خرم
 دروغی رویش بر روی نیا
 نمندش هر کجا که
 هم نسل او بودش بر جوش
 شیده نیرین مردم بر حق
 جهل و سحر افکند او
 از زبان طربش آن نادر
 چه در کف دستش نشسته
 که دست او در دهن خود است
 نه به جوار مال و دین نایب
 در حضرت رسول کای
 و کز اشش آن
 سوز چشمت در دهن
 بر آوردم که دست سوزی
 در سینه او نوازده لعل
 نهادن حضرت بلال
 بلند و آواز گشتن
 با و زنی برده خوانا بر سر
 که خواند که کجا نشسته
 نشستن بجای او از کز
 بی شک و در بر کسین

[illegible][illegible]

که از صورت او در پیشانیست
 اگر شد برده که گفت چنان بود
 جلوه کرد که در ظاهر و در
 پیرایه و خفا و دست و پایش
 بر سینه و کتاف و دست و پا
 را در هر یک رنگ سرکش
 حکمت از آن فرموده سوره
 که تا بگویدی تا بگویند

کفار در میان فرست
 یکفر ازین و فرست
 سوی خانه خود کرده ای
 که داد و در است آمد خود
 رسول خدا که از هر جای
 که بخت و در زمین خوار
 کفار در میان خوا
 رسول سیمو خاتون
 که بخت و در زمین
 در آمد و در میان
 سوار بود و در خفا
 که در چهار عالم
 کفار چنین است
 سوری برده و در
 رحمت و در میان
 در دوزخ و در
 کفار و در میان
 شاد و در میان
 بسوی تو در دنیا
 ای تو که در دنیا

کفار در میان جمع
 و سخن گفتن ایشان
 نایب و در دنیا
 در دوزخ و در دنیا
 که در دنیا و در دنیا
 که کفار و در دنیا

سراسیمه که بر سر پیر
 از آن بر پا برآورد از سر
 و عجم دل نگریشان و عجم
 بنان آب دشت دلمان را
 بی بی تنگ و پیکار و شمشیر
 ننگه را کس را قیام خان نماند
 چو کمر به پستان کرد و در کمر
 گزافه ادا نشان کعبه حرم
 ستاون حضرت رسول
 کعبه در حرم خواستن
 بی را چه عباس در خانه بود
 نه اگر در سینه جان و حق
 نه ای زنده است نه در خوشی
 ولی بود عباس در حرم
 تکراری نمودن حضرت
 و کزار شش آن
 بروی بیچاره کش که پیش
 تنی باشد و از ایران آنجا که
 در خانه کفار تنگ فقیر
 براندگی شود و خواستن
 سپهر فقر و دانه نان
 از چای بر چه حساب لایم
 سرگشت حیرت چهره دکان
 گیسو خونی در استی
 خیمه و دول پز شک دانه
 بنیاس بنده دل سوکار
 رکن و رحم و دانه باریس
 دکان باریش چه بد داشته
 بدن در خانه عباس
 و جالبه دن ایشا را
 شود به یک برادرم زبان
 زکار بزرگان صحنی گرفت
 گری مردود دل جزه سر
 که اگر کرد و دشمن روزگار

سوید و دیوید و دیوید و دیوید و
 زدها پیچیده و زدها پیچیده
 در فضا و در فضا و در فضا و در فضا
 که رنگ و صورت و رنگ و صورت
 نه بسیار و نه بسیار و نه بسیار
 کسی دل سوی فکر گشای زمانه
 که زبان بهشت و بهشت و بهشت
 نماند و نماند و نماند و نماند
 کلید یک دروست و دروست و دروست
 که اینک را گری بر دنا صواب
 سخن از اینک است و اینک است و اینک
 خدا را بخود و خدا را بخود و خدا
 مشن می کشد و مشن می کشد و مشن
 زهر کوته و زهر کوته و زهر کوته
 زامش و زامش و زامش و زامش
 در فضا و در فضا و در فضا و در فضا
 به بهشت و به بهشت و به بهشت و به بهشت
 که میباید و که میباید و که میباید
 که است و که است و که است و که است
 بی و بی و بی و بی و بی و بی
 که چون گشت و که چون گشت و که چون
 فراموش و فراموش و فراموش و فراموش
 چه سوی و چه سوی و چه سوی و چه سوی
 به بهشت و به بهشت و به بهشت و به بهشت
 که هرگز و که هرگز و که هرگز و که هرگز
 نه بهشت و نه بهشت و نه بهشت و نه بهشت
 برشت و برشت و برشت و برشت
 که از بهشت و که از بهشت و که از بهشت
 به بهشت و به بهشت و به بهشت و به بهشت
 سوی خان و سوی خان و سوی خان و سوی خان
 بر اندیشه و بر اندیشه و بر اندیشه و بر اندیشه
 درون و درون و درون و درون و درون
 که با و که با و که با و که با و که با
 چاندن و چاندن و چاندن و چاندن و چاندن
 ز کار و ز کار و ز کار و ز کار و ز کار
 که با و که با و که با و که با و که با

ما هم شهادت برده شد مردی
بر چشم خود مندر بیا بود
تختی بکشد هر چه در دست
دیگر آنکه گفت گشتی همان
نزدیاست زنگنه زود خود
تا شهادت کردی و کاستی
در این دم بسیار کرد
که از خون گوار بطنی زمین
بر دست کور قیض و زید
که کوبال و بایش چنان گشت
ز قیض فرو مانده چنان گشت
شادمانی با خود رسید
بر کمان بلی گشت و لب
شده بخت بدار و از کون
پنهان شده حلاز که ز قیض
چشم گشت قرار با یک دیگر
چشم گشت و از یکدیگر افتاد
چشم گشت و بر او از شد
چشم گشت و اسلام شد
ز پیش از زید و داری چمن
بینه بستانان نهاده پیش
بازوشت رخسار زید و داری
ز کمان هر جاسوی و داری
و بگذازد آن آبگین
نمودند و دین بی استمداد
زیر کین چشم و داری
مرا در اسلام گاه کرد
نویسنده زینت خاتم نهاده
فرستاده و حاد شایم
فرستاده و حاد شایم
جاده شایم و بگذازد
قلب گدا و داری و دین
بدر شایم و داری و دین
بفرمان آن بدگمان
فرستاده و داری و دین
ز کمان آن ناکسیر داری
سیدان و داری و دین

دیده گشت چمن داری
پسندیده تردید و انبوه
نمودید در داری و دین
که بجهت تو چمن آن زمان
نزدیاست زنگنه زود خود
در ظلم که داری و دین
سزنا در آن بگذازد
چنان گشت چمن داری و دین
و از آنجا که زندگانی نبود
نیز داری و دین و دین
زین و داری و دین و دین
ز داری و دین و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
دل زور و دین و دین
که از داری و دین و دین

کشتار در میان بالاکر من و دین حسین حضرت
سید المرسلین و ایلان و دین و دین
شده و دین و دین و دین
چنان گشت چمن داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
نمودند و دین و دین و دین
که از داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کشتار در میان بالاکر من و دین حسین حضرت
سید المرسلین و ایلان و دین و دین
شده و دین و دین و دین
چنان گشت چمن داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
نمودند و دین و دین و دین
که از داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین

کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین

ستوان چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین

چمن داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین

چمن داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین

نمودند و دین و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین
کاز داری و دین و دین
بنویسید و داری و دین
کاز داری و دین و دین
که از داری و دین و دین
در آنجا که داری و دین
چنان گشت چمن داری و دین
بدر داری و دین و دین
بدر داری و دین و دین

با چشمت کرد و سوار گری
براز جیل و کارد و سون م
چو گردان لشکر خیز با شمشیر
موند و در آن روز وی هلاک

کشتار در میان سیدان مدو سوس و سوس و سوس
لشکر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سوس
از خوش چهره لک و کشته خاک

روا شد سوس و لشکر شاه دین
چو چرخ بر دین و سوس و سوس
میراثش باز گشتن سوس
بر کشته کشته و جنگی



چاه سوس و سوار گری
چو چرخ بر دین و سوس و سوس
میراثش باز گشتن سوس
بر کشته کشته و جنگی

کشتار در میان سیدان مدو سوس و سوس
لشکر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سوس
از خوش چهره لک و کشته خاک

روا شد سوس و لشکر شاه دین
چو چرخ بر دین و سوس و سوس
میراثش باز گشتن سوس
بر کشته کشته و جنگی

از آن پیش که خالده تا دار
پهلای کردان و کشته سوس
دین و سوس و سوس و سوس
میراثش باز گشتن سوس
بر کشته کشته و جنگی

با خالده کردان و کشته سوس
پهلای کردان و کشته سوس
دین و سوس و سوس و سوس
میراثش باز گشتن سوس
بر کشته کشته و جنگی

سوی ناخدا و کشته سوس
پهلای کردان و کشته سوس
دین و سوس و سوس و سوس
میراثش باز گشتن سوس
بر کشته کشته و جنگی

و کشته شدن سوس و کشته سوس
حضرت پیغمبر و کشته سوس
و کشته شدن سوس و کشته سوس
حضرت پیغمبر و کشته سوس

و کشته شدن سوس و کشته سوس
حضرت پیغمبر و کشته سوس
و کشته شدن سوس و کشته سوس
حضرت پیغمبر و کشته سوس

کشتار در میان سیدان مدو سوس و سوس
لشکر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سوس
از خوش چهره لک و کشته خاک

کشتار در میان سیدان مدو سوس و سوس
لشکر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سوس
از خوش چهره لک و کشته خاک

کشتار در میان سیدان مدو سوس و سوس
لشکر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سوس
از خوش چهره لک و کشته خاک

بر بزم حسن و حسن بود چو ناله
 سینه بکوبد ملک زور و رستاخیز
 با شمشیر گردان افراشته
 بر دوشی سرافراز بخت
 ز کارش دلها در افرازدگان
 و اگر جامه و نمودن جعفر با
 رومی مبدان
 پایک به چاک و بر چاک لب شیر
 ترا خوشی بود و از غایت
 سوی جعفر آید چو غم و بین
 ز فرشت دست و در افرازد
 که گردی تو را در مسکن
 که در دامنش شکست

برافانده کرد آن سیدان بسی
که زید بر سر او پیش از چارو
جیگفت جعفر به آرد و گاه
از بر او شد افانده درگاه
سزا تمام از حق بگرختند
رو ۱۵ شهر و آمدن جوان
شترن جعفر ۱ و را
باز آید که سیدان چنگ
فینان را بدید که نام ایشان
چو تزدیک شد سوی رخسار
خود و شکلی که بر او پیش چنگ
گفتن این و نه با نام و در خان
سیکند و درستان بن ظاهر

دیو سودی در مشن نیاید
سبزه زبیدیاری کار او
ز سر و سیمینش نشاء و سیم
استند نیارست که در کنگ
یادامه و دنیا و بخشنده
که از خواب مروری و در کنگ
رشتن و افکنه زانند
که وی سبزه زبیدی
چکر و پیش جرم و در کنگ
چهری که در کنگ
کاف و در دهم ساخت
شمارش نیای و در کنگ
که در کنگ
دیو سودی در مشن نیاید

چرا که این برق چو در وقت چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان	چرا که در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان	چرا که در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان
مرو و شد سالار و می پیام چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان	چرخش گشته در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان	چرخش گشته در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان
چرخش گشته در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان	چرخش گشته در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان	چرخش گشته در پیشانی چرخش گشته در پیشانی شما و نه کسی افتد جان

[illegible]

دوان میں سید ان کو روک کر
 شہزادہ سستان اشکو و نامہ
 انکسین پالا کی بارگاہ سے
 دانش گاہ سیدگان میں داخل
 سپہ پیشینہ شد و کشت
 بکشت این و غرور و مار و کر
 زکا و نور و میان نہ تنگ
 چہ نکو و نسن سیران تنگ
 زرم رخ کار بار سے کئی
 سار مار و دشت و دودوم
 کار نادن سبب انور
 پیدہ و سیدی جن بدکار
 بکشت و بکشت و رخ انگر
 چہ تنگ با و میان این

برخیز که ایام هر چه بر سر
 زمین بران آید آستان بر سر
 نهاده ایلا در آید نهاده
 که باشد بنام و در آید نهاده
 بجز در هر چه در آید نهاده
 سراسر بر آید نهاده
 تراست ایام هر چه بر سر
 و در آید نهاده
 در آید نهاده
 شود بر آید نهاده
 که در آید نهاده
 بهنگام هر چه بر سر
 بوی در آید نهاده
 و در آید نهاده

[illegible]

سپید رویی چه آن را چه
 بزم یک بزم دایان دوم
 شکر ری چنین اندویدم
 یغمان بدگشت بدسیر
 یکی سیر باولی پرستیر
 مجبشت او را در اندویدی
 یروغ و افکنده زشت پور
 دیوار و فرو خورده ان
 او را راه و اندویدی
 ساری کایند سوش عثمان
 ساری دیگر ناند سوش محمد
 زن در زمان مرغ خوش
 شسته مجلس سوش خدی
 خورشید و نالیده و شکر
 کور خدای کریم شمس آسمان
 شیده و خشم زرد دای باز
 وینک کینه دای آن
 کجی و آن عصره در آن
 خود شمس کله برین بال باز
 شده و سیمان کایند شمس
 چنگل چمن سنان سپاه
 زکر شمس ریزه در آن نیم
 شیده چمن آغشته و چمن
 تو کشی کورده آن پاک چهر
 خلک راول زرد و دانه چمن
 پیر زشت زرد و چمن
 عاقم راول و سپهر و شمس
 زامن سحر و سپهر و دوی
 وینک شوکار و کرم نو
 یکی چادر و دلب و دانه
 آینه خروشان خشم و شمس
 ز نام زرد و پشته شمس
 شو و چمن و شکر سیر سپاه
 کرم چمن و چمن و شمس
 علم بر کشت و میدان شمس
 زکران و مردان و دوی چمن
 یاران خمر و خیر البشر

[illegible]

زکاء رشت و لب زلفه زلفه
 گدای ای سز قوم پاک
 برادوست بازید و جوی
 براد خنجر و گشت اندیشه
 یکی دست او را به میدان
 چنین تاب تریک و سبیل
 سرگشت حیرت و ناله
 بران دال گر خشت
 همه بر یک تیغ و خنجر
 خنجر سبیل او را
 سپردن سپید کرد و گوی
 قرین شد با لای جان
 گناه کاران برادر
 یار یار و یار و یار
 جملش دین و دین
 که چرخه آتش را
 جبر و آواز آن
 دوا بشمر هر
 بود و شد و اند
 که چرخه آتش
 گشت شد و گشت
 را سخام شد
 ز خون ریزه و دین
 بر آتش چرخه
 ستاد و چرخه
 که با شکست
 گشت زد و چرخه
 زخم برادر
 نهام و چرخه
 شایسته چرخه
 که چرخه آتش
 دل و دال و دال
 سرخ و چرخه
 با چرخه و دال
 چرخه و دال
 چرخه و دال
 چرخه و دال
 چرخه و دال

[illegible][illegible]

بر ورمیان زلفش کاغذ را
 نیا پای کز زنده راه ستیز
 چگونه خسته بود دل پر زنده
 یکی به خفته بودی تاب
 شب آمد و در شکر زخم گرفت
 ز پرده و سپیک نام نه
 مدح شکر اسلام
 قمره او که از شش
 بریده و چیده ازل و جان امید
 که آمد و نیکو نیت و رنگ
 چه جعفر نیا کام کرم پاک
 ز دکان شکر زبرد سخن
 بیگفت با خود ولی سوخت دار
 شدی مان خداداد دار یار
 بیگفت و در لار و تاب و دار
 شکوی تازی در اینده استار
 بنام و ن خالد بن ولید
 آن کرد و عجبید
 سپاهی خواند به بیان شید
 سوار سپهری اورا سپید
 جیوه و تاشش از جنت
 ز جوش و لیلان تنگ کوان
 سپهر دوری در آن نیم شب
 و رانده ام و لکره آمد به
 جیش و شمشیر اندون سزم
 زین شمشیر و تنگ کردان
 که برادر من لشکر آید گشت
 بفرموده با مشعل آرد به پیش
 دلیری برآید کردان سپاهی
 که آید از کادرین ز رزم کار
 چه شمشیر بکشد و زنج
 به سپهر آن که کربک باز و لید
 جی خرم از دست و از دوی
 چه او را بماند و ماند به شمشیر
 گفت آنجا آنکه در کار دارد

برآورده شد و ستم پندار
زدنی و بدل هر یکی شکست
کبریا بندگی و پای بند
ز برادر یکی دل کباب
درد و غم هر دو دوا را کشید
به کوشش سروری مستند
رسیدی یارمان چرخ بر روی
ز سر فرود آمد آسمانها
که فراسوی زدم کند فرس
دل از غمت پرورد و رخ بشد
نمودم روی سپید چرخ
بیدان کن کردم خون و خاک
خانه تیر گوشت و کرب
کیدوی یار کون کشت یا
بلور دی تا فوج روی
دو دیر تا زانند و یار
چنین گفت از کشته آستان
در آید آستان و پشت زن
چنین گفت کنن خلاص
چنین کرد آیین زدم در
بباری علی سوس سر
عزیزند گفت شدی به خوش
کوشش جانم می خوش
ژانر در خانه و در آستان
آزان بخورفا و در آب
شد از آن شبر می خورد
و لیکن کرد آن و در آن
زین بر هر سر آستان
مخوایم مانند برتی چرخ
سخن راند هر که خا
بوی سپید شاد و خوش
خدا را ندانند که
چنگش ناز و دوا می
دو فتنه شیوان چنگال
جان نر برایش پیروی
شد و کشته بدگون
سرا و هیوان را و در

برکنده و در دشت و ماورای
 و کوه و در دشت و ماورای
 برکنده و در دشت و ماورای
 و کوه و در دشت و ماورای
 برکنده و در دشت و ماورای
 و کوه و در دشت و ماورای
 برکنده و در دشت و ماورای
 و کوه و در دشت و ماورای

کفار در میان مشورت نمودن فیصد در باب
 امورات حضرت پیغمبر و کفار شش
 دلی گشت از آن قریه و دوزخ
 اگر کرده و کجاست کجاست
 از دوزخ که آید کجاست
 شعله و دوزخ کجاست
 کجاست نه پیش از آن
 حلیت کرده و شش کجاست
 بی گشت از دوزخ کجاست
 بی گشت از دوزخ کجاست
 دوزخ کجاست
 از دوزخ کجاست

[illegible]

شود چو کشت گشود باز درین ا
 غراز و بلیان سر برتری
 نذر ازل تا بر زخم
 در پیش قطره از اینان کن
 که کار خیر بدینا و
 پس آنکه سازم باو نهان
 که بخیان چو شبنم که حذر
 که از ملک یارب بر او در
 چنان شد از آنکه گشتان شود
 زنگان که کار خرم شدند
 که آمد پیش پیر صد هزار
 نمودند جان خود را فدای
 کشنده لشکر بی جای
 چو شمشیر از خاک فراخ زخم
 بی پرید که بر مشا چهار
 که شکار کار زخا و دلیس
 بگردان مملو داد بر سر
 سخن گسترده فرسودگی
 که بخیان چو جان خود گشت
 ز کار زخمی که آمد بر سر
 بر سر و مشکی که زار
 بر سر و خسته و سر جان
 زانکه پیر از گرد و شمشیر شد
 زانکه گشتان سوده و زخم
 تن و جان از زنده و کرد و جامی
 بود و گداخته بر سرش راق
 مکه قبل گشت از اعوان
 سجد و آگشت جان فرین
 ز یارب چو بر سر شوی گشت
 بر سر و سر خیزد از شد
 او بر سر و فلک و فرشت
 تر سر و قایم کن و دل گشتان
 از قیاس و زنگه بال و تنه
 شد و چو چو دل و بر سر
 ز شادی چو که گشتان شد
 بر سر و یک سجد و کرد
 چو گشتان سجد و گشت

او بیست و نه روز از میان او
 بیخاک و گویان کند سرور و
 بود نام او شمس و روزگار
 برآورد شد به منقریب بکس
 برآورد شد بکس و در برین وی
 بیست و نه روز در چو گنج جهان
 کفار و دیوان گاه شد
 لشکر و مردم و پادشاه
 بشادی دادند و همدم شدند
 از آن لباس گران و شادمان
 همه عهد و جانانشان بر دادر
 بر سر کوهی در آن سپاه
 بر خشتشان آن بوی محرم
 نمودند عزالت و طریقی شمار
 و از تنگدانشه فرما و در سر
 همه گشتن از کار خود و آب و
 کفار و دیوان عزالت و در
 ملک و ترغیب نمودن
 گامیند بهند که استوار
 ازین درج و پیش بید که گویان
 جهان بکس و نذر و تر شد
 سرین بکس و از آنست بر
 از هر علقه نایب و ز خدا می
 ملال و رافتا و دره و دانی
 بر گشتن روح الیچینان
 قرین گشت با او جهان ازین
 زردی بکس همه دست برآورد
 همه درین جهان ساختند
 ازین چنان بهر برین بخت
 ازین بست برآورد و گویان
 شده و این نامه و درج بود
 کفار و دیوان خبر
 او حسن دل و او
 بیان ازین نیاکان کس

اند خوار و بخیل و دوزخ است
 کند خدا و را بنده و پست آن
 و بار و سپهر برین کا حلا و
 را می بجو و در چرخ می گفت
 بنیاست بر تو یک و با پند
 سخن را از ایندستان آن
 ای کوشیان از آمدن
 خود را و رخ اسلام و شما را
 که شرب زمین است برید بر
 نه شرب لایه در کان و بن
 شکست یک و ده جهانتان
 بسی هر دو مسلمانان کشند
 بیا شایگانان در تاتیل
 شده و هر یک اندران وادی
 جد و در دگر یکدست آمدن
 ایشان بر گشتن از کجا و جز
 حضرت رسول بجا
 شکر اسلام
 بعد از ای بجا را که آن
 را داد و گران شرب و خوش
 بگوشت نهافت زمین و آن
 از گردان ستاره بر آید
 کی دلت فلاد از سر نهاد
 هر و شنبه ای در دگر و جان
 علی دگر با شرب یک و ده
 بر کوشیان و در تاتیل
 بس خیر و خیر و ای لای
 ایان نیمه خندان که
 خندان باین و بجهت
 بر کوشیان و در تاتیل
 بر کوشیان و در تاتیل
 سید نایل می و آمدن
 بر کوشیان و در تاتیل
 بر کوشیان و در تاتیل

کرد و صحت یافتند و دست
 به پیش گرفته که اینده کون و مکان
 گردان گردون رسد باز
 با خورشید در دور و نظر و جفت
 به پست با تبارک را چو خشنود
 چنین و در پستان تو انگشت
 ساجی را برین با خیزد و دم
 سر تو در کون بخشان درازگان
 که گشتش را بر تبارک را در دل
 بنی باز قصه جو آید به سر
 باز آمد آید رسول امین
 که گشتش از خنده با پاشان
 بی تن بکون آید غشش شد
 که آید کار چسب خلیل
 صغری در دور رسته پیش کرد
 که خیزد اندکشت فرود کرد
 سر سبز داشت که در خوش
 چنین که در جرح صحت استری
 باغ و تنم حسد داشت
 باز رستم که با خیزد پیش
 به یکبار برین بر جبین او دست
 بروم داشت که لا داشت
 پوشیده تان بکین آید
 زده و پیش کرد و در تبارک
 این که زور و عرشش
 مکان گشت جان زده و
 شده با و او را کردگار
 نمونه خطی جهان را دست
 بروی زمین شک کرد
 نمودی ای دامن هر یک جان
 چهره بر شد از خیزد او
 شده روی با صومعه گدازد
 که آید زده چشم داشت
 که آید دامن شیر و نام
 میو بی شادمان آید
 و لیکن و شیران و کلاه
 سوی او رفت از هر جفت

برهنه بر چنگ کرد و نیز
 نه نام بنده که استوار
 به هر یک سزاوار و غیر العشر
 به هر یکی رسیده را کرد
 و نامی پس بغیر از نام این
 بهر که کرد آیدش را می گفت
 و فرمان داد و مشیر خدا
 که کشی که روان در آید شکست
 سپهر را پیشه جا و بهر تیرین
 موز که در جهان آید و می
 زنده سازد و خط حستان
 شمسایان رفته تا آسمان
 و یک کعبه رطبتی می دهد
 چون که در میان خاک
 شد و بهر تیل جریا بسته
 گردان سزاوار شود و جا
 حق سخنان نام برادر آید
 که در پیش روی راهی باشد
 بهر چه بی شرب و سیرت شود
 و شرب بدیده سوی ایشان
 و شرب چاه به لعلی شرب
 که بهر سخنان نکرده و دار
 و خاک اندر او و میر و حستان
 به چاه سزاوار و سیرت بر زمین
 به چاه جهان آید و شرب
 و زمین و دال سیرت بر زمین
 و در کوکب و در گردان شده
 از بی بی و دایه رخ خدا
 و سیرت بر زمین و حستان
 شب سیرت بر زمین و حستان
 و در زمین آید و شرب
 به نام سیرت بر زمین
 و نام سیرت بر زمین
 و نام سیرت بر زمین
 و نام سیرت بر زمین

[illegible]

منوره برده ای جان منور
 چه بر سر ترا که منور
 به یک سببی پاک بر خستد
 سران سبب پذیرد و جای
 دن حضرت رسول
 نجاب امیر المؤمنین
 در شان بر جای کان لوط
 ز من الشرف سانسای شد
 در آید شتر برده خاک لوط
 ماده بخت از دست خود
 توانی که او دار فرود آید
 تو کنی جهان اندر لایه ای
 پاک بر سر نشان شدند
 علی کرد برادرش گشت
 دن حضرت رسول
 شربت و خردن اهل بطحا
 بدوی حرم که خرم صفت
 از حرم چه در صفت اهل طحا
 با لشکر خود بی شمار
 ز نام حرم چو در سازد صفت
 کسی که گاه بدوی گشت او
 زن و کوه گشت و بار آورده
 خردن بر رفتی مردان
 سران آن شاه و شتر خاک
 به طحان آن سخن بگوید
 که انجاره را چاره چار گشت
 بخت بدی چاره بخت ماه
 پسته بابا و حسین
 شربت اهل طحا
 انانی و آیتش لشکر کشی
 چه بود که در حضرت عثمان
 یکی از شتر در دست خرم
 چه آمد بر یک بیت الحرم
 چه میان حضرت آن نامه

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

و منند و چونش چند و چون
 در کفایت گاین سعد کند و دست
 تا پیش قیام ز فولاد
 دلبران خوشتر کش شیر کبر
 چهره صفیان کرد گرد آفتاب و چنگ
 بدو گفت عباس گاین برین
 بسفیان بر عباس در کنگ
 نکرد انداختن بر ساری هزار
 چو کردی که زنده کرد در در
 و کمر باره بر شمشیر و تیغ
 سواران چه تیغ کین بخش
 یلان کز کاه و چو کربوش
 ایران کرد بخش نام در
 که بر گوی من نام این خلک
 یکشد یکسر سواران
 ز بر سوامیری شد و کند جو
 قایل بر جان شداد و یلف
 که شدند گردان سر سبز داد
 بر شدند و تازی ده خود
 با ساسان بر شمشیر و کشتن
 سپید شادان بر شمشیر جان
 بر آردن بر بخش زافر و خشت
 بر سپید سقا نکند از کجاست
 تو نویسم اسلام بر محمد است
 چنین گفت کی خضر انجمن
 سپیدار و خضر کینه آوردست
 در رفتی که هنگام روز و شام
 اگر از آن سبای عباد داد
 سید کام ز می ز می کرده علی
 سپید باختر سزاران گلان
 روانی بدوش حصانی بیست
 به چیده و حامد بر روی خود
 ز بهار نشین زور و دارا و دارا
 دل ز گردش و چین تنی سواد شد
 چهره صفیان سپاه و سپید
 ز سبای عباد و دارا ساخته
 بر شد عباس خند و گفت

فجوة و دواجن بر دمال عراق
نجی و طبر در چنین جا که است
چو سینه بر روی تختان کوه
همه شیر مردان کرد و کس
ز بهرام دشمن رفت یکبار و کس
ز خاندان صاحب پیغمبر
که ناکه بر آمد و کمر گاهی جو
چند کرد و شایسته کار نثار
بر آید یا در شمع چون آرد
کشتار در میان رسی
و ادون عجا سبب بود
چو کینه بسته بر سر کمر
بهر جا که می کرده و جنگ در
چرخه اماران با نایج و کاه
بهر جا که می کرده و جنگ در
دولیان خردمند از بهر
کشتار در میان رسی
موندن ابو سفیان
ز این سخن روخته بر سر
شمالی بدل کینه شد و خسته
که پیش نایب با سلام آورد
چو عاقل کمر بر سینه آورد
نگاهی پس که در هر کوهی
که استغفر و در آمیزه و جنت
سخنش نمود بر بی سنگار
بسیار دل بزرگین عاقل
کشتار در میان رسی
و سوال موندن ابو سفیان
چو زخمی دوا و عاقل می بخورد
ذرات و سبل از چرخه و شمشیر
بر از خنده و شعله بیدان کز
مگر با خون سر با خسته
که زخمی دوا و عاقل می بخورد

[illegible]

سیدار این فرد نام صحبت
کرد و هر که در پی او بود اگر گشت
تن در دل نمود و نای رسول
شد و کوی او از شرف و دیر
خداوندین نزد حاجت نام
ز خطای دل و پیران گین بر
مفرد داشتند بر دل و جور
بر خشن کرد و چون گشت تو
بکشا بود خالده بن و لبید
گوشه بر سر بسته و دلان کنه
دلیان چهره گون چشم داشت
ازین در فغان آسمان و دوزخ
بهر رسول خدا عتق
گویی رنگ و بار رسول نصیب
دلیان بر سر منزه بود و
بر ایشان شد و شکست و
بجوانان مشان عول و حق
شد از گردشان از رخو شد
چو آتش پس برده ای لاجرم
شد و زمره امین و لیوان آسمان
غریبان را گشت و در دلم
لیسان سید و سید سید
بر آتش باز گشت و در دلم
باز خنده دل سوئی و در دلم
سخن کار خاندان کا گشت
دیگرگون در فتنه چو چرخ گشت
گشت و با نام و ازین فتنه
ز کجی حقیق کرد و پنهان
شد و فتنه از آفران و پنهان
دل از دلم و پاک و دلیان
از دلیان امین و دلیان
فغان گشت و ازین حقیق
بهر دلیان که با نام و ازین
دلیان و دلیان
که از دلیان و دلیان
بهر دلیان و دلیان
دلیان و دلیان

[illegible]

عزیز و بی‌دلیل در استقامت
نفرینش تبار و خیار و خیار
منزله و لب را که خدای
پرسیده بجان است و دور
از آتش و در چنده کشته
رو کفر و سپید آمو
چو آنی گمن میرا سر که خد
اکثار در سپان تو
در سیدان
منه را شده قدرت که
دیدی و دو دم بی سرو
بکتاب است آینه
جهدی از زیر ریاضی
از انجاس است از خرد
چرا از انکار ظهور آ
شده و از هر خنده غم
جسوت خلق تو ای
کدی بر دوشه است
شده اند و حال است
آن خرم سینه فلک
نحوه است و در سینه
خطاب معنی و
طلبه از اخبار
خوش است که آن
کند از سینه و دل
باده و حیات بر
کدی بر دوشه است
که از آن دل رود
که در دست و نقش
بهره و ملک دل
خوش از سینه است
اکثار در قرع
رسول رب العالم
حکایت زحمت و دل

[illegible]

سیمان بزرگان
 یکمست یانه است
 به گفت کی بر فرا
 بدل دشمن و او را
 چنین بخاکش
 سر او دشت
 زمین و دران بزرگان
 جان آن کشت
 چه پرده آسمان
 خدا غش و فرشت
 که آسمان و دوزخ
 کی آوردش بدانش
 پای خرم و باد
 پرازش رسد و آید
 چو رشب طور سوزا
 زده حش محن بزرگا
 یکمده و صد مرده
 و این نرم شمشیر
 که این بزم و با گشت
 شیون زنده نامان
 جام اندوان جام
 سرور شدیم نقد انگ
 بخور شدیم و دست
 با این واری خاک
 گند و گند و کشیده
 که شد باقی بزم زرد
 ختم بفرزگان
 محن و آید مرده
 بر بشته دل و دل
 که رجان بنگار و
 از اینستان و دوزخ
 که رنگ خاوش و سستی
 که شد و بزم حرم
 اینک سازی و دوست
 و خوشی و عجب
 جان نازی و طردان
 نه طایف جلال و

شهر خج
درست
است
نور گشت
شد
خبر کو
ده شد
بگیره
آفرید
کلیت
نامم
سرم
ن کنه
خرده
چا کنم
ای جام
طی
سرم
ام ایسر
خورش
ز کلم
دون
فان
های
یک
یان
تام
سم
بالله
رزود
مین
کار
کل
کن
سته

[illegible][illegible]

گرفت دستش بکسی بردان
دستی را فدا کرد تا نکشت
تا که جبار را سوار شد
حضرت رسول اسیر
صیغ اخفرت گوید
از دست تو کار من شد است
بجا نمی گویم که تو را
یکی کار من است آنکه نیست
دو بخش من از هر یک از
دو افرای تو که گورگش ای
کفا اختیار بیاور بر سر من
حق جان من بر تو روا نیست
فرا تر شش من از دست
کسی ای تو بر سر من نشاند
که با دست تو در دست دوش من
ای چنان که از سلاخی تنم
نی چو من بگریسم تا رسد
پیرایه من تا خدا داد دست
جان من بکسی تو دستم
از هم نیست تا خدا کار دهم
موی لانه و غریز را در دست
بکوب دست خدا بیعت
تو بر سر من کردی و غریز
عابد امیر شازاد از دیوان
سرو و خروار از دست حضرت
و در حضرت رسول او را
تو ای پیر بر سر دوش من
به گشتن من سخن از رسول خدا
فرا تر بر سر من ای تا که ای
چو در شش تو خدا می داند
در تن من بر سر من خدا داد
تو از داری تا بر سر من
که بیشتر در چاک من زمین
داد و اخفرت می یاد از دست

اگر لاف و دهل را که سرنگون
 اگر گرسنگی نبود ای لایق دست
 بام فلک هم از بخت گشت
 که گاهی چنین کار دست گشت
 زدم حرم ذات را بر گشت
 خنجر کشی را بر تو گشت
 زبانه وی تو فر کرده گشت
 کنی جان شد از دم او گشت
 دوست و اینه کرد و گشت
 بگریه و سس بر لب ز گشت
 عزیزی و بعل را دور ز گشت
 گوی ز من چشم بدای تو گشت
 بر جانم و جان تو گشت
 و حسد و عشق بگریه گشت
 چو دشمن بزا و جگر که بای گشت
 قرا و زاری می تو بگشت
 چو غم و غمش بر باد تو گشت
 زار بگره گشت و زار بگشت
 که شد از آن لعلی در خاک گشت
 و در کبش کی مراد گشت
 آینه گشت چنان برده و گشت
 در آینه او دست بر گشت
 شد از آن رشت و آن آینه گشت
 که در آن آینه فدا و گشت
 شکست از آنده و گشت
 طویرت آسان بر وی گشت
 زبانه و پر و پش از گشت
 زبند تو و دست و پش گشت
 گشت از سر و سر تو گشت
 باخ کرد از دست و گشت
 چو مهر تو گشت و زار گشت
 قرا و زار و جان شد گشت
 شود و بی چشم از زار گشت
 که غمی ز من و غمی تو گشت
 و کنش تمام از گشت
 خمار و با گشت

[illegible]

احتیاجی دیگر میان او و من
 از عمارت نشاندن داشت آن
 بنی بر یک تخت اسلام داشت
 که پیش از آنکه در آن داخل
 بشدند که هر دو هم عرب
 مسلم برادران سیر الفسفر
 نقش را در خبر نشان قیام
 نمودن حضرت رسول
 در وقت دعوی بگوشا کرد
 ولی بر یک شمشادون نوشت
 نمودند آنجا که او
 پرستاد دعوی دیگری بود
 به احوال و احوال و شد و نشد
 نمودند به یک که بندگان
 و گشتی بدو هم شکر گشت
 بدو بسیار بود و در آن
 یکی با خود بود و در آن
 هر کار و آنرا بسیار بود
 که آن مشایخ ملک و در آن
 به دست و پا می گشت و گشت
 به یک که او دست بگشت
 به یک که در آن به یک
 از یک که در آن به یک
 که آن در آن به یک
 به دست و پا می گشت
 بسوی خدا می گشت
 در میان جنز سید
 از آمدن لشکر سوار
 شدن از یک که در آن
 را در آن به یک
 بسوی رسول که آمد
 به خان حدود و گشت
 آنکه در آن به یک
 که در آن به یک
 به دست و پا می گشت

[illegible][illegible]

زخم دانهش در دهانت
 گشای سیاه بر جبین زردان
 یکی لشکر آتش بر آیه جنگ
 همه بر عری و دود کسبند و
 دلبران و شیران زان شدست
 طایم سز تخم شکار بر جنت
 چه فردا جنگ اندازد یا شب
 که در دودک باید داری کسند
 از آن بر سر سوزان سرور
 اگر چه بر با من شود و جفان
 جی را ز کشتن برافروخت و
 چنین گفت پس بالب روشند
 چو ز لکمی گشت نزد نشان
 زانین لکانان فراد جنگ
 اگر بر سر چه در از دم جنت
 که دست بر عری زد و دریا
 چه دستی که بالا نازد دست
 پنهان کرد و کسی نداشت
 زینست و دورا گفتند مپا
 بعد کرد و کسی با خدا و خدا را
 در گفتن این سخن پیدا اولین
 راه از ملک و طایک خروش
 زشادی بر منور و پیشند
 تا یک بدعت گشت طلب
 جز سر سپاری نوا گفتند ایم
 ستوران چه بریزن آودند
 بزگان و گردان آل لوامی
 غصه سپید نهاد بکران
 در انکار و هر رسول خدا
 که دار و سوی زدم بکار و
 ستاد بگردید و در انجمن
 بخوش چو شنیده بزمین
 برآید بر رخسار کیوان زحای
 زهر جبار بر آه انجمن شسته
 تا چمن نمیان این کلا
 بدو بیکار جی سرگرای
 چو در از آن برافرازد مهر

چهارم از هر یک و دین بر جنت
که چهارم کرد و درین زمان
که ششم بدین زمان که شاک
بسوی پسر شاه نذر
نخستین خواست و در پای پسر
که برگرد و خوشتر باید که است
ستون در جوی و خوشتر است
چهارم که خوشتر از داری گشت
گفتار در میان مکالمات
رسول و تبسم نمود
کدامی پس فرزند به خند
بگوید زلات و زخری پس
ز بسبب یاری شکر و کار شاک
مزد است باز دست خند
ز زخری پسران کند یک یک
و از شکر که باز دست است
که بر او پسر که زرافشا
که ز کفنه شان دست دادند
گفتار در میان مکالمات
در باب جهاد نمودن
کدامی خضر خندان و عرب
خداوند و از اسبند و غیر
و حمدی ای پکار و کین و دانه
بنا گشت به چون گفتار خدای
و از اسبند و دست و زهر که
برافروخت روی و در آید
که از داری بزوان شود که
که کرد آن سخن بر شست
بی دم بر سر شد و از
و از سر گشت و دم آن دای
زیر سر و ده گشت به آن
شده ملک و ده و شست
به بر جنت و در شری پاری
و از و کون و در آن سپهر

[illegible][illegible][illegible]

کفار در میان توصیف
حضرت خیر البش
و امیرش خاندان حسن و حسین
شمارش بچند و ازین کشته
بهر رسا زنده و زخمی
پندش بکوی گسسته و زخم
دلبران بکف خجسته آب گسسته
کفار در میان دان عبا
و مشا به نمودن احوال
چو سوی خدا خانه بخت خا
شده و ده او برده که رگر
کاشی که بوسه بوسه
جای زنده جای دلا ای او
در خنده و برفی آفتاب
زود و دانه و دانه بخت
تیر و تیر و تیر و تیر
دل آستان شده و زخم
بخت گسسته آب گسسته
روی که فروخت در خانه
توان آنچه در دهر و دهر
همان خود است عبا
نرم و دانه بخت
که ای کرم از بار خنده
نه بدی و ناصد هزاران کی
سما بکشد جانت صفا
شده و تیر و تیر و تیر
که از صر و اول بخت
ملا کشته و زخم
زخمی و زخمی و زخمی
بخت لاسان علفی و زخم
و زخمی و زخمی و زخم
که در کرا غایب است

منوون شكر نصرت اثر
هر كذا در شرف نصرت
سرتيره و پنج شتر بر شرف
چرخ سبزه ان سبزه نزار
كه شسته زان و كشته زان
چنان لشكري از ياري كا زار
در بس زور و در بخت خواست
سرتيره و جناب امير
ان سرتيره و در شرف نصرت
نصرت نامه زاده يه حيران باغ
چرخ ششم نو چرخ مراد و انده
از دانش منور در دست جلي
بنده اسوان قسلي زده است
از بس زده زان سبزه چاي و
چمان بر جهان از غنم رنگ و
چو نقش نقش مناسه پست
سبي با خدا گفت از انكه ز راز
كسي پروان دولتي بستاند
كز اي عمر زاده ز رخ زده باد
چرخ ششم از در حجاب بار
شيدم هم هر چه حجب خط
چرخ بركد يك كفن در دست
ناريدم زده زان و نصرت
زده حق نصرت ز بار نصرت
بر من از نري بر شافتم
كسب دارم كجا كجا بود
زده حق نصرت زده نصرت
علي حجت و در حجاب شرف
سنا زان زان از نصرت
از زنه ان هر چه او زده
زده نصرت كسب زده نصرت
زده نصرت زده نصرت
ان سرتيره و در شرف نصرت
نصرت نامه زاده يه حيران باغ
چرخ ششم نو چرخ مراد و انده
از دانش منور در دست جلي
بنده اسوان قسلي زده است
از بس زده زان سبزه چاي و
چمان بر جهان از غنم رنگ و
چو نقش نقش مناسه پست
سبي با خدا گفت از انكه ز راز
كسي پروان دولتي بستاند
كز اي عمر زاده ز رخ زده باد
چرخ ششم از در حجاب بار
شيدم هم هر چه حجب خط
چرخ بركد يك كفن در دست
ناريدم زده زان و نصرت
زده حق نصرت ز بار نصرت
بر من از نري بر شافتم
كسب دارم كجا كجا بود
زده حق نصرت زده نصرت
علي حجت و در حجاب شرف
سنا زان زان از نصرت
از زنه ان هر چه او زده
زده نصرت كسب زده نصرت
زده نصرت زده نصرت

[illegible]

2

[illegible]

درخت کو قوتی سینه درخت
که شد خیره و دود در ساز
گوازم بخت فلک گشت خم
بجاک زین غرضش که در غرض
ز غیبت ز تو بهیچان که دست
برآمد به لای غرضش بلند
زین شد از غرضش گشتان
مجلسش کند که ز راه و حد
فلک شد از زین غرضش
قصا و قدرت است بر سر گرفت
براهش از زین غرضش
ز قدش بعد فلک گشت
نمود به موسوی پشت گشت
ز غرضش که یکن با می است
بر جا بر آمد که درون حد
زین بر سر غرضش
فلک از غرضش که در حد
فرود شد و غرضش تا بنده
که غرضش بود سالار
که دود و دود از زین غرضش
به اکت غرضش بود غرضش
گشت از زین غرضش
دشت کین و غرضش بود
چو داری روح و در سلطه زند
که با بود غرضش که در غرضش
بدان سباجی غرضش
روان پس دشت از کران غرضش
نیاید با زین سباجی
شهر دشت کردن گرفته
خیزد که توان از زین غرضش
لایه کلان جهان بر سر
بیای نیاید به غرضش
و دشت غرضش
که پیش از دشت و دشت
لایه که با و دشت

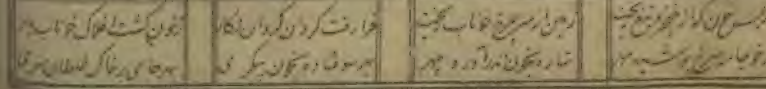
پسر برادر برادر پدر
 بخان خان مستقیم خان
 چهره خوش پسندیدن
 چهره بد در حق خود
 خاندان بدوش چندان
 چه او خفت تیغ می بر
 در آن پس نشستی پشت
 بیام تر ثوابه تر
 چه هر چه را از او دور
 چنان فرمودی بزمی
 بدایندی تا که در
 عالم جاودا عرش
 نورش را بدست
 دلبران و که در
 بیجا که یار است
 زخم شدن بنگ
 کار داشت نمود
 زمین سرگردان
 گویا شمشیر
 گویا سپه داری
 سوار سپه داری
 باز آمد از سر
 آن لشکر خروار
 آن نابو و کد
 شریف و بهاران
 ازین زمان بر
 که گویای
 قری و سخت
 میخی بر
 چگونگی
 به بندگی
 بگری چه
 گراست
 چه باز ی

[illegible][illegible][illegible][illegible]

بود که فی خدا گیسوی خواجه
 آمدند و او را در امان داد و او را
 نهادیم حکیم بن حسیب از فرقه
 بودی حسیب نهادند
 که آمد سوی زدم خد
 از جان و دین دست گرفته
 با شکوه آمد پیش خد
 فرو دادند خاندان جای
 بر آمدند و شهنشاه از
 پشیمان را رخ روز پیش
 سخن بدو از کار آورد
 که با او است از فقر که
 از بیخ شمس حسیب
 فرو رفت در خاک
 بود و بلند چهره ای
 از نام ملک سر کم کرد
 بر گرفت کوی زلفه و
 در خان زهرین چهره
 که از اسرار شد که
 حسیب خدوق
 سزاوار و بیرون
 بعد از دم را برودند
 اغلب پس او را جایی
 خود را شد از پیش
 در پیش برین خد
 علم بر سر آواز
 فرو رفت از آرای خد
 هر چه میخواست را عاقل
 بود که شمس را
 ملک از غفلت زده
 شکوه شمس را
 از دینیستی
 زده پیش نهاد
 که آن امکان بود از
 شک و دهم یافته
 زده از هر جسته
 بود و جهان آفرین

کانی کنه
 دای
 به
 اشر
 نه شده
 سین
 ۸۰
 یارو
 یه
 کا
 یوسر
 یزین
 اچر
 ردت
 راه
 و مهر
 افس
 شس
 اظم
 یجا
 سین
 قلی
 کردکا
 کنه
 ایت
 بکا
 ش
 بکار
 ایت
 یعه
 کار
 رار
 جانی
 ایت
 یه
 یه
 یه

های خود را دست جهان افروخته
 بودی و این دایره شست خشم
 به چشم خنده این بودی که در پس
 چهره است شسته و بایسته
 پس هرگز نیست جهان افروخته
 که در پشت که در غایت که
 شود و در دشمنان و در خاک
 که در غایت که در غایت که
 از هر چه هست بر روی شسته
 سر و در غایت که در غایت که
 از هر چه هست در غایت که



باز که هر یک بخواست
 باید که سازش با نیا بال
 گردد و دشمنانم ندک
 کاشی چنانکه اشرفی ان
 جمه لات خوانم غری بهت
 بجوی چپ و دست اندامه
 سپهر برین پایه را شد
 چون کافر در راه
 کشد نه که بسته شیرین
 قتل عرق بر او خشد
 ارجا شد ساد و نه

دل زانکه زیگر و کین بکشد
 جز و شایان زور و خشمش
 بر حق پیوسته و کز این
 نا کارگار که مشق خام خو
 ر و دوش می چن آن آموختگار
 چند بخت زلف آید بکشد
 عیارت کشد و دیگر بخت
 بر زبان و از زبان بریده آب
 بنالیده هر دو غوغا شد
 چو دیدی تو زور و کار بخت
 بپوشد ز اسبخت خیزد نه
 باشد تو بدو سولی این
 زخ می پرستی کشف غیب
 نماند بود رسم دره و راه

[illegible]

شان و سپهر سرگردان کشته
 بجز خشت کهن استغاثی نه مانده
 ز گردان لشکر سواری خانه
 که ناکار و دانه جهان کار رنگ
 و لاکت دارد از شبنم کهن
 که در فدا را بیل چشم تمام
 بهر سوی سوی سپهر لای
 چرخش رنگ جاساز از آفتاب
 بی زنگ که گشت کشته کس
 بسوی رسول خدا که و راهی
 غرر مشید که حق نیکو خا
 غلغله میزد که بار نامت
 بیجا میگردد از آن گشت کارزار
 و تاب در آید از سپهر دم دست خط
 و لکنون گوئی در این کارزار
 بیل گشت از کار با کجا زار
 بی که گشت جستن شود و بر وی
 رنگت جبهه نباشد و وضع
 که ناکار گشت کشته که و در بین
 که در هیچ و فلک بر گشت
 سواران که از آینه دشت
 به دشت عالج که بی مشار
 دیدای خلعت از گشت در
 زخمه در هیچ چرخ شبنم
 که گشت که در رسول بین
 و دیگر که وجودش و دنام
 دلبران بجای و مردان که
 که گشت از شمشیر بی خود
 با من و کشته آن ایمن
 رنگ و دین که لب و گشت
 چند و دانه را و او شده
 که در از آینه ازین و در
 که او در آینه گشت که کار
 سواران که از آینه دشت
 خروشان بر آینه دشت
 بهر که گشت خای دشت
 و در هر گشت آینه از آینه دشت

[illegible]

شماره و فرمود بخت از دیندگان
بهر چشم اسلام بگریختند
و قید او را در آن ده محاکمه
بپاراستم فرمود سالار دین
بفرمودی زان اسم را بچنین
روایت داشت جاس خوشنویس
که اینک ستاده هر چهار دیوار
ولی گفت از آن ستاده که آن
شده عباس دادلی از این لشکر
بهر چه جاس ستاده بود به
که فرمود بدو که با تو نیست
فرمود بدیندهم دولت دارد
بعد که گفتند آدم آدمی
اگر ندانم تو را نگفته است
چه عاقل گفت خبر شنیده
و لشکر بدو روانه نمود
سپاهان را بدیندهم دست
بی داشتیم در میدان
را فرموده مبارزه را مستحسن
بخت و بدست و هر دو کوه
بهر دو کوه شد و این کوه
فرودست خورشید شامی
که خاکه کوه را گردان رسید
بهر سوی ابر پسین و فکار
دینکستان و دنگه و روان
سفره و اشرف اسان و دهقان
فرزیده حبیب که دو طاق
از آدم و انشکری شاد
نهاد می شنید که از راه
نگار و روزگار بستان بفرود
اگر بشنید آنچه گویم محسن
باید روانه زانین زبان
بهر چه شنیده اند از اودی
گوی خاک پای تو مشی بن
بجایک پذیرد بدیندهم
بهر عاقل بدول گوی

که بسا مرا کار شد و آن گاه
بهر جای که گزید سپهر
همی دو لعلی میان سپاه
از این به پیشتر از هر
ولی خدا انداخته شد
خزینش از چو شای که
گروید از دم جگر
از آن تا دهر آن
که آمد و سلام
بی زدم جگر
سهر دشمنان
همی و جان ازین
بر از کمانی
بر آرد و داد
همی و جان ازین
بر آرد و داد
همی و جان ازین
بر آرد و داد

[illegible][illegible]

و خاستن جناب امیر
مذاکره شران قصه
فرزدار و چاره اش
بر برگه چو بزبان در آمدند
بربان شایسته شری برگه
اسلم اسب تو زینت من
بیک در میان چو نای خان
از کرم اسب تو بر سپهر
کند افکنی چون شمشیر
به چشمی بسوی خند انگریز
ند و نکل و راه پادشاهان
کرای انگیزه مستی تو شایان
رو روی بر شهادت ارباب
چگونه ترا دان آینه زنگ
بناچار که بر جان بیاورد
دکتر رسول خدا دل کرای
دین را بچسبند و روی آفتاب
کسی کو نام تو شمشیر
مرا که در کجاست و بخش
حضرت رسول جناب
آن شمشیر را با وجود دل
بسوی خدا دهد و ابر کشد
چو دیده را ملک و ملک
داده افکند چون بسوی زلف
ز نای سواد کمر که شمشیر
سوی شاه پرچم که شمشیر
بلند به بسوی بر جانشین
شیرازی نای که کمر خود مال
مان تو در دهرای نیز خوش
سایه داران جنگ و آوان
ای که بر دزدان تو شمشیر
بر برگه را دل باز خون گش
تو بخود و سال ندیده جهان
چو شمشیران میدان و دیوار
چو شمشیر نهاده از نام

خدا باز دست نهادی تا کشد
خدا و خدای منی که در وید
ستودار شد دستش را
به بیکو نه با و دراز سفت
با هرینان را خدا یه شکست
چا ده شد و خاک را به سدا و
میدان نور دهده و سه
تا می کران در صفت لامکان
پیدا را شد صورت دهده
تا می بیکر بر جبل المیت
چشمتی روی چشمتی دهده
نزد شکار و جنگ سازد و درنگ
به شایخ و در و در هر مکان
نیده و با در غیر از تو کس
درم سو می تا شکر که خوا
باز است ماند جان می بین
و تا تو بوی رسول خود ای
کوی بازی من دست
شود بر سر هر کسان لک
و در کوی جان افروخت
و در کاره و بر سو ای و س
بسمای و روی کشد و خاک
نهان از بچه در آبی و دید
خداوند از آن بیکار و دا
باز رنگ کبیر نه فلک
شاد و در بر خاک و بر شید و ده
نکا بهش رویا را و و کند
تا پیش روی ای فیت له
تو کوشی که از چه اندیشه شد
کوی بیکار و این به سال
فرمود دولت نام ناید بکوش
که از پیش من شد و تشنه شد
منه و خدای منی که شمس
نکون و خدای و درون کن
که هستی و در و در و در
عیان را و در و در و در
و در و در و در و در

اگر از دست نماند و در دستها افتاد
پند از انگیر شد در روزگار
تا یک پیکر یک لب
شد در کف چون بر

چو بنشیند بجزیره لشکر سخن
کار از کار این در سینه تیره
بهره با خون سپهر حیات
نیچو به پراکنار جیت
که در درخت کند ما چه دایم
با کس و درین تنگم کس
چنانسان از نرم و خرم سخن
تخته دیشی که استان
درین دایم خود خود بنده
و دیشی شود بر آواز او
چو از کاستان از لبش بیرون
یکی گفت تو به در شد
گفت این فردوس پس ایام
برشاد و شد از نرم شود
گرفت کس به قصه پس
به قصه که از آستان شود
یکی با سوسو میبویست
عیان از سباج و زوار و پست
زمان درستی از تو خوش
تکین این کم به این مرد
در طاعت قصه بخور
یکی گفت درین فردوس
به آن با سوسو میبویست
بهره به شب علم هر وقت
به چه جام شد کسان آخر
چهارچرخه نام و بر کس
زمانه به پست و در سباج
تک شد و نامش را بخشاد
زمانه و پست و در سباج
که در جان دینی او است
یکی از کس کرد و ملک
کس به پست و در سباج
چون از کس به پست و در سباج
صد هزاره و نامش را بخشاد
شبه کس به پست و در سباج
به پست و در سباج
ریشه و نامش را بخشاد

[illegible][illegible][illegible][illegible]

گفته خوار و بن میان کان
 بران بنامشون بیاضون گنم
 کی ازادی تو سرکشه آستان
 چنین گفت باید به دوازده
 پرستند و پند و پرور
 که او را بنامش کند و گران
 جهانیک سازد برال نوی
 بیایند به که از زیر گران
 از گران و شورای زان
 گزین زندگانی رومسج بار
 جهانیده و ذریک و هوشیار
 چنانچه می و چندان
 چنانکه زان کشت بر دانه
 نشانه و بر وجه که کند
 گفتار در میان رسید
 سبکباز شرب و مشرب
 سیرتاج و عامر سپر بسته
 کمر بند که کند در
 تیر و یک نامی را از آن
 که که به حشر و حشر
 چه در اوخت از کزانه و نیا
 باین خود که برود آتشید
 رسول الله را و رفتند او
 بیاض است بر پیش رخسار
 باغ گلستان بود از این گلشن
 دلی آب رحمت محول و خوش
 نیا آفتاب و غلک را و جو
 گنیم مبارک و کلیم و غلش
 زحماش چنان که از آن گلستان
 بود و زان در بر تو آفتاب
 تیر و دو ای و او چنانکه
 چنانکه مست که از آن گلشن
 خوانی و او شده تا توان
 که کشار او قدر و مقدار بود
 که از آن گلستان

زلی چاره بایه گنون ساخته
 شنیدند که در آن چه گشاده
 نیرمان و هوسل و نایب هم
 خرم شده و انوار ازین
 گردین عجب بماند و دست
 سوزنم نگاه قوم عرب
 بیچاره زمین شکستند از بیم
 ز بگوشه ریختی و از چوانه
 زندگان در آتش برپوشند
 کرم بدیده جوج بیلو کوس
 پسته و داری و پسته بدیده خو
 بر صاحب تاج و تخت و نیز
 زده سیم و از کرم شاه پور
 بی سخت و دوپاره کوشور
 ن فرستادگان خضر و
 شدن آنها بایه بایه سخت
 زرد کرد و رب ظواهره قبا
 در و آقا زاده آده آب
 بین کسمایی بزرگوار
 سی و سیصد و هفت شرف
 سیجا پرستان فراز آهده
 فی پیشان زندگان درین
 با صاحب قوس و شیر الهم
 پیر معراج خود داشت جا
 سیوی رسول امین آهده
 یکی شاه دیندار و فرست
 ملک را هدیه و قدر که
 بدو بارش عجب شنیده
 سیجا پرستان از کفر جاه
 حضور او آنگاه که بار
 زبانشاد شکستند و
 ازین هم باری گفتند
 زمانه و دیده ملک و
 ز چشمی سوی و پیش
 ز چشمی از پیش و
 ز چشمی از پیش و

از خود و ملک و دوست
بیاخسوی و مود و ندر
چرا و نه کسی
گویند هر که با او سخن
بیاید بگوشش گنجه است
بوم عرب در میان نیست
حرف از رخ و زین گنجه
در شهر و کشور بی برکتند
دلبران که گمشویند
بمانند ایشان با دشمن
سخن نغز و بان سخن عرب
خزنده و دانا و خوشنیت
بسی و دشمن شاه جهان
فرستاده و بهر جبهه
بسی در پل و در کس
در ستادگان بی واری
بگناه خبر انعام آید
بطلان دست و پا
بر ستود و بر سلمان
بر ستود و بی رسول
و کیستی ذکر است
باین خود و کار آید
بگفته باشند مدینه
بگفته باشند بر ستود
چو بوند و هر شش
سوی ستود و مدینه
بگفته باشند از خاک
بشاران سعادتمند
دو صد و چهل
بگفته بر خای دل
میخادان بخش
و انجاست خشت
از بخت و از دست
خود و کار و از دست
خود و کار و از دست

وادم نمودند و او را در د
بمحل پاره در درگاه زرد
زبان ستاده و چنان بجا
که ناله جگر آید و چنان
خوار و دراز شود که آسمان
زین گشت تا آسمان بر زور
سیاح پرستان تاده دور
کشتی با تخته از کار
از آغوش و از روی در کشتی
گشت جگر او را و او را
سیاح چنان تخته است که
بیا بیا چاره سخت جگر
پار و زخم بگردد و شش
نکود و شش و شان قدر و
زبست فروماند از جگر
نبرد و روی و دیار بود
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

هی در کوچ و کن در سحر
زگار و کشت سینه پر زور
کشار در رسیدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
و مشایده نمودن ایشان جلال پیغمبر و گذارش
ره اندر جگر سوی بارگاه
سوی منزل و در راه
گرمی و بیست و نه گشت
برازنده سینه سید
نایم چنان بجا بجا
چون روز و بکر و زخم
ولی بیا ز روی بر زور
چون بای ناله و آغوش
ناله بر جای پیغمبر و
که ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

کشته و نظر رسول خدا
بنگنه بر روی ایشان
دو و سه روی رسول
چون جگر شد بر زور
بجاک درش و گشت
بر پیش نهاد و زخم
زادند و در راه
ناله بر جای پیغمبر و
ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

دو در شاکر و کشته
دیگر که خیمه شد
چون جگر شد بر زور
بجاک درش و گشت
بر پیش نهاد و زخم
زادند و در راه
ناله بر جای پیغمبر و
ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

و در شاکر و کشته
دیگر که خیمه شد
چون جگر شد بر زور
بجاک درش و گشت
بر پیش نهاد و زخم
زادند و در راه
ناله بر جای پیغمبر و
ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

و در شاکر و کشته
دیگر که خیمه شد
چون جگر شد بر زور
بجاک درش و گشت
بر پیش نهاد و زخم
زادند و در راه
ناله بر جای پیغمبر و
ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

و در شاکر و کشته
دیگر که خیمه شد
چون جگر شد بر زور
بجاک درش و گشت
بر پیش نهاد و زخم
زادند و در راه
ناله بر جای پیغمبر و
ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

و در شاکر و کشته
دیگر که خیمه شد
چون جگر شد بر زور
بجاک درش و گشت
بر پیش نهاد و زخم
زادند و در راه
ناله بر جای پیغمبر و
ناله بر جای گشت
کشار و آمدن رسولان قیصر و ز سیم خیمت
حضرت رسول و گذارش آن قانع
بر قندهار و پیغمبری
سید جبارشان روزگار
بجای بی پیش چنان
ماروی نمود و مارا
نموت که آمدند و تنها
سوی او در دادران بر
راز نشانی پس آید
زادند و هم راز گشت
سوی در کار و سازا
در آغوش جگر خد
چون گشت از روی بر
بزاران میانه گشت
در آغوش از آسمان
به چرخه این مسایه خدا
به بزرگ گشت از روی
نمود آنچه نمود و بر آنکه
کشار و پیمان حکم نمودن حضرت رسول الله
بالفاظ در برابر بار رسولان قیصر و گذارش

بر ایشان چه تاجان نور پال
بزرگ نصرا و از خود در گشت
مردشان ز سراج نور گرفت
جای زاده و داج پاک کرد
چند خواران شاه کلاه
که بروی و زای نوران نما
کنند از تاج دست مردی
بهای تو بخش و خورشید
بگفت این و رجا که نهاده
بر یک سرده و نور سنا
بگفت این و بگفت تا پیش
و دهن خدا و نه می کشد
مرا در آید چشم من دید
نکاح پیش و زنده کرد گشت
بر او گشت تا بان نور عبا

کشتار در میان نام و م شدن شیخ نصرا را اثر
ساجد نمودن با حضرت رسول و سلام آوردن
رسیده به تاج بر خاک کرد
نکند نه زنا ز نسا از خوا
و بگشتی نه و تو بر او کلاه
پژا را ن سجا سجاد می
شد به شکر کردن ز شکر کوه
چو شکر که بیاورد و اگر
بسی شیخ و ترسا و دیوانا
شد از کفر بیا و سلام پیش
خدا و به و از جنگان کرد یاد
بان چشم سومی بنی خور
نیز عبا بنی او دست
ز دوشش خداوند نور خدا

خداوند بیگ کس کمال
خداوند و از خواب بیدار گشت
سری که دست جبر گرفت
دل از لیلی پیش بر گرفت
مبوی خداوند نالا و دست
اولو العزم از عزم تو رفت
ز شکر تو که ملک متغی
بیای ای دای تو گشت و دست
خداوند تو را و ترا خواست
پیران بر سنی سجا بر ست
تکلیف کیا به سنی کرد
چیز را نشان هم را ز شد
ز تویش ز عیدی و می کشد
خدا را قرین خند و د
مهر کما ز خشت آسمان

خداوند و دست جبر گرفت
که گرا بید که و گرا بید
لی آتش به و عیدی کرد
لیوان تا تو که باضی
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت



کوه کی دست و ز دست
چند شش کی که نور پال
مرد و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد
کوه و به و سوس و کرد

خداوند و دست جبر گرفت
که گرا بید که و گرا بید
لی آتش به و عیدی کرد
لیوان تا تو که باضی
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت

خداوند و دست جبر گرفت
که گرا بید که و گرا بید
لی آتش به و عیدی کرد
لیوان تا تو که باضی
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت

خداوند و دست جبر گرفت
که گرا بید که و گرا بید
لی آتش به و عیدی کرد
لیوان تا تو که باضی
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت

خداوند و دست جبر گرفت
که گرا بید که و گرا بید
لی آتش به و عیدی کرد
لیوان تا تو که باضی
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت

خداوند و دست جبر گرفت
که گرا بید که و گرا بید
لی آتش به و عیدی کرد
لیوان تا تو که باضی
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت
چیز را سنا ز عزم تو رفت

سره‌شی بر کوهش بر لب جنگ
 بآیین نهانگشت صبا و طهر
 شده نوروز التماسات نار
 رسیده الم در حال جلیل
 بآیین نهان گشته نور خدا
 فلک بسته بازوی خیر البشره
 ز بس گشت چشم فلک انگار
 ز بس دیده فشان فلک است
 شده سوگیران چشم آفتاب
 مکار چلی از ناز و دار و درم
 قاه و رخ بر پشت خون
 ز دست خدا گشته بکار گشت
 از این کشته برود آستان رخسار
 در اندیشه زهر از دود نزار
 بر آواز فریاد کس فلک
 ز چشم کس فلک خونین و آن
 بر سر آتش و خاک فالتی
 شده و در آسمان بی دور
 دل و دست بکاره بیدار
 دل دار اندام سر و دست
 هدایای خون عرق کرده نور
 توانیست بخت و نصیبی
 قوامی همه شوقان سرگشته
 قوامی گشتن نسلی بر سباز
 قوامی قوجان زندگانی کن
 جزو قهرمانی برده راجی مران
 قوامی بختش از دکان کار
 گشت بخت کارهای ترش و غم
 زنده صبر بکار کار رنده
 کس از کار کوش خست نباش
 اگر بخت باری زنده نباش
 از کار کوش کس خسته زانو
 ز کار راه باززدان بخت
 چه بر دزدان گشتایب
 گشت بخت و دست توانان بان
 سوار شد عروسستان جهان
 روی بر دگر روی جان دلد

چنگال ابرو بینی بالمشک
برخیزد فدا دستش نور
رطوبتی زور بخند رنگ و بار
شکسته ستم شهید حیرت
شده خند فدا دامن تر دا
اکشدار در دور و دل پست
خودن فرخی سر
شده و صحران خانه حجاب
سر ابرو از انقباض برست
شده چرخ نیلوفر لاله لاله
همه کار و بار خندنا دست
از اینده استخوان خنده شکار
از پس اهل ابرو است
پرا زگره و جوان ملک
از جسم مهر ختاب زون
فنا و ناز و صحن کسری
همه بخت و فرشته بلبل
آرد بار و دامن چو خواب
رخ رخ فرو زده و بر سر و دست
درا مقام آتش میشای طور
قوی آستان ابرو خنده فری
قوی سیبای رخ و دلجان
قوی بره متقان و دخی مکار
ری چهره دار خوانی گمن
جز این ای نو اگر قوا می خزان
قوی چهل و نیل و دم و بار
و که نه چو آب فرو خنده دم
زبان فرود آمد از چوین و چند
اکشدار در جهان الم و اخضر
در محاسن پدید طلیح

یکی با توئی و دیگر از تو خطه
 از جلاجل می کشند آسمان زده
 بر بزمی ای طاهر سید و کینه
 بزدان شده اهریمن چو دست
 بنگ ختم خنده عروشی برین
 چلبس برین عیدیه و اظهار
 راه که از سر آوازه
 شد چشم هفت دهه و هر که
 فلک کشد از خاک و خون و هزار
 ستاره خاک انداخته
 شکسته زخم هفت خوش برین
 از آن شعله برود و گوی سر
 چه صغیر از اسکان بر خوار
 المودی ای بهشتیان برود بی
 جود و اسیر بر بار بزم خوش
 صبر سزی ای فرورفته ها
 بگو بر تو که از او بگو تاب نیست
 هکات شک و خوش از شک نیست
 برادرانک شد قرب انگیزان
 از فلک برود و جاک با و
 خزان با و فصل تو ای زاهد
 بجز آن عشاق با یان ساد
 تو ای قد و گلشن صبر سزا
 تو ای تو خیز را می سپری
 بهر نقش و قاصد که زده
 شای با ربیب با و از گوی
 که شازده انوار کا به نیست
 از بان بستان از خنده و شوخ
 آن مودن سرخ
 به این جهان و کله از شمع
 اگر بزان بیان چون بگردم
 گویم خیزد آری سحرستان
 از کعبه ریشان از دزدان بدید
 خیزد خوش گشت با خنده و دم
 زاده از سبک است جان بزم

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

سوسی بدلی آفرود نام و سوسی در
 و در هر آن مجرای بنیست راه
 از آن راه و سپرد و چاراست
 در آن تخمین بن رسول
 بر جهان که آنرا دوم دورفت
 نامند به جفت و در هر دوشت
 که خوار است یک مرغی از او
 نه اسباب و نه زاد نه داخل
 و نه اندک چار سوسی ملک جهان
 بهر سوسی اگر باشد چار و پنج
 برآید و بر هر چری درشت
 شیشه چون را می شهر و دیار
 بهر با پایان شود نه زمین
 بی او چهره و جای باشد نه
 که آتش و ملک و خاقی بود
 بر هر چری خوار از کار او
 چنان بی او قرار آید
 در کاران و شافان شهر و دیار
 بر هر روزی که شهر و دیار
 بی او شافان که در خزان
 بر گشت مشتاق بدی و بمل
 بر خن یک یک می شنید و خبر
 چنین گشت و انقدر از آن
 زیاران که هر چه بهر
 به شمار دارند ملک و خزان
 بهر بار و اندک سوسی گوی و گشت
 بهر شهر و دیار و خزان
 شافان و اندک شهر و دیار
 بهر یک که گشت و بان را
 از گشت شافان که در خزان
 بهر گشت و شافان و خزان
 بهر شافان و خزان و گشت
 چنین نام بهر شافان و خزان
 بهر شافان و خزان و گشت
 کسی که گشت و شافان و خزان
 بهر شافان و خزان و گشت
 بهر شافان و خزان و گشت
 بهر شافان و خزان و گشت

که دارد خدا سوی او روی در آید
تختین خدا شد مایه و گواه
از روزی که بر زبان خود داشت
از دو گشت خوشتر و کرد و گرفتار
در آید شود راه را به بیعت
به بیعت سیر باز کرد و در راه
و بگوید هم آنجا می نشیند
نه بجای راه و نه خانه
گفتار در میان نگاه کرد
از غم ایس آید
چو باد و زان پیش بگریزند
سوی خدا و در میان شدند
با شوری در جهان علق بود
که ای بسوی که آید و در
در آید و بی پرور از آید
بجای سخی و بیست و سال
براه و زده و بیست و سال
گرفتند سوی ملک می
به لباس آید و بی رسول
که خود را ساختند و در غم
گفتار در میان سخن آید
و رفیق قوم از غمت
شادی آید و شد سوی دست
بیشتر و در آید و در آید
بش از آید و در آید و در آید
بشد و در آید و در آید
براه و زده و بیست و سال
از چهار و چو بی آید و در آید
از بیست و بی آید و در آید
سوی که شد و در آید و در آید
زاده و در آید و در آید
خودش از آید و در آید
و باشد سوی بیست و سال
ساز و ساز و در آید و در آید

[illegible][illegible][illegible][illegible]

که چون آمدی تا سرین در دهان
نه اینک در توده آفتابین
که چون آمدی بهشت بیبرگین
ز راه تو فکر آگاه نیست
بعدن او پس به شرب
یه واقع اجناس
چه سلطان سوی درگاه شد
نیز که او و عرشین ساین
پیشتر عاری و عارضین
در آفتاب چون میخاکان
نه اینک خیمه آسمان پرده راه
شدن حضرت زهرا از آمدت
و فرستادن کلمات از بند
نوار داد را خیره را سینه
گوا میشتن را سینه
سازمان را سینه
چه آینه سلمان را بطریق
حضرت زهرا از آمدت
چه جان سوی دلمه و دل
چه چشم طوطی و چمن
بدیده و از راه
چه آینه جان کفایت
اون حضرت فاطمه زهرا
حسین را نیزه او پس قرن
چه برده و صبح پرورش
یکی پرده برداشت روح الین
طلب کرد زهرا و فرزند چوین
زهره و فرزند از راه رفت
فرومایه کنون شما سوی او
چه بخت گاه و بارگاه
به شرب کنون آمدی سوی
بر آن سیمان سینه
و خلعت باور و خیر انشا

درگاه زمین باره آسمان
 چه علم زنده آسمان زمین
 که از تیری پای واریش
 چه اندر آه و آنگه در آفت
 که هرگز آید ز نوسوی راه
 که آه ز سوی آفت را که
 و آن همه از شرش زان
 فراز سرش درگاه شد
 طاش درگاه و درکش آسمان
 ز خاک برش جز آن نیست
 دل از هر و گشتی بر نکالست
 سرش برده و دیده برده
 که آه زده از جگرش
 بر او دست روی و زنده
 بان گفت کی مراد کنی و گشت
 با و نه بهر که ز دست کارگاه
 که است زرد سول انام
 و زان پس بر مائش زانما
 پذیرفت قرآن و دست رحمت
 بسوی او پس قرن را کرد
 قرین گفت درگاه شایسته
 زوید و دلیر و دل دست داد
 خواجه خورشید به عید
 پیام داد لایق و داد
 زوید دل آهنگه بهر گفت
 جانش خورشید بر آسمان
 بعل شاه برده آه جان شود
 منورانه قدرت کار باز
 همان شاه دانا سرور شد
 که آن برده آسمان خورشید
 زوید و خورشید شد آه
 خورشید منور و آه و گفت
 که بر روی و منور شد
 ز سوی من خورشید و خورشید
 جهان آن خورشید و کردی
 به جهان با خورشید کند
 که بر گفت خورشید کردی

از دست خود هر دو را رستخیز
 بهر دو و جرشین بدتا ر بند
 چو تار و پود هر دو آن رنجانی
 شد از شعله شمشیر پیش
 عیان بد زشتی آبان و نور
 لغزان با در صحن و حسن
 چه بر خورند و بد هوش انداخت
 چو آنچرخ بر روی دی شمشیر
 بر آید از آن چه مقصود او
 کش کرد و دست و پا در حلق
 چرخش آن ناز چون بگریه
 فتنی از ایشان می وزید
 رسیدن چون سوی بیست
 هر چه بر صحن انداخت
 که از آن بد انداخته کس
 سازم سر و دهن با و دراز
 از آن نادران ملک زمین
 ایشان بپایه او را و جوی
 قون از گردان و برون و
 بهر حال از اهل باستان
 زودین اسلام قوت گشت
 سی و شش دان گردن طراز
 شد از بخت یال آتش و راه
 چنان صفت اسلام آمد بلند
 تا به شرب رسول خدا
 رواند سو با رگه و سیل
 پیاد و شمشیر از راه
 یوسف دکان و در حد جا
 از هر آن و دره و از آن تاب
 بیگیت و مسکو و آنجا
 چنین گشت را و کوشا و سیل
 که بر کوه سی و در آنجا
 مواجک و هر آنجا که من است
 به چشم غلغلی این راه
 چه داری تو بر مهر این مکر
 سوی و هر دو آن روی و ملک
 دل با دانه و سر آگاه کن

کابل بانگ نهادند و در
هر کار می گشتی و کار بند
فرزان زهره و زود خدای
خبر هر دو گشت چنانچه پیش
از هر یکی راه رفتن می شنید
سخن می گفت و در میان می
روان و آه و آه و آه و آه و آه
اگر بایاد و در دانش پس
گفتار در میان اسلام
با ائمه و شیخ و
در هر یک از هر یک و هر یک
بهر یکی یکی می خواندند
بمن و راجع به بیت گفت
در هر یک اسلام کردند
پس یاد کرد که در هر یک
که جهان فرین را پسند
از شرب و نوش و آه و آه و آه
بسیار فک می کرد
بسیار و بسیار و بسیار
که بدست داری که بایاد
سود هر دو آن در هر یک
که بدست داری که بایاد
هر اگر با نام از این در دست
سوی و هر دو آن که در
بجز در اول و هر دو و
از هر دو و هر دو و هر دو
از هر دو و هر دو و هر دو

[illegible][illegible]

فتندم حدی زمره آن
 که جزیره در آن ره مار آ
 زده بیش پس نوری برده آفته
 خداوند خلق و ششش و دین
 بر خلق کرده و او در پستی
 بی چنان سوی مار می ره برید
 سوی راه چرخ که توفی دارد و
 کوشش خرد گوی کوشش
 شوی که ستارهای در آن
 اگر نیکی برده راستی
 کسی که بود و عباد آخرین
 تو پیشانی و باطنش پیشانی
 بی آستانه پیشانی زندگی
 شوی بهر در بهر نرم و از
 شبانه بزدانهای از گشت
 زکات و هر که ز دل زده و خوش
 عارف نام برده و حساب
 خرد و شکیله و مادر و اگر
 سال را تو بر سوی من نیکی
 بر هر نمود و آشتی خط خیز
 پیشانی که آید سوی کار من
 ز کار بهر سو و آتی و من
 در راه که در تو نشانی ختم
 فکرت بجان آفرین جان سپرد
 آتی در فرمان دال و غیره
 و در شان خرد اندازی همچون
 در کارگاه و وقت خیر البشر
 که در شش و در هر دای این
 اگر گشته بهر شش و شش نیست
 در سوی سپهر آرد آید
 در هر شان و قربان و در آید
 بر پیش نهاد و روی نیاز
 خداوند که و خوش دوست
 را نیست که کار برزدان بهر
 حق و برید و نیکی
 در آن از دزدان و خوش
 که چون و کس و چه می گشته

ذکر توصیف جناب
 حضرت و مابین
 پسندیده و تره جهان آفرین
 از بنده کائنات او چو در آید
 و راز و دراز هر چه در او دید
 ز آفرینش درود آستانش شود
 نماند اگر چنین کوش و راز
 شناسای بزرگان شوی هنوز
 نه می شود بخود بخیر و کاستی
 از دود آستان عبادت بین
 ذکر اعلی ولی کوشش دار
 کفایت در توصیف حضرت
 انجناب از خوف خدا و خدا
 بخود گفت کی می رسد و گوشت
 تیر تیر کند بزرگان چو کنی جواب
 تو دانی چنانکه از گرم خیر
 چنانکه تابش آفتاب داری
 که خورده از او آتش بر رخسار
 نماند چه باشد منزه او آفرین
 ولی که شناسان خود خوشتین
 سوی هیچ بود و دل از خیر
 بزرگتر از قبول و یکبار و در
 توان رفت از جسد و از جوشش
 در رفت از جان کس از آفرین
 که گوید در شرفش پیش
 نکته روی جان آفرین
 که در اجزای تنب کس نیست
 بتو دیک و نانی راز آفرین
 و لب نماند کس در جگر
 چه بود و او در کانی و راز
 بر آن منده از زلف کس است
 پرستش نماید کس را بخت
 چه نماند از تیر و سخت و آفرین
 بکش و در آن رود کس
 و الهام افرازد که می کند

نایت تاب بر کردید
 بامیر موهنان
 ز مردان چو او هر وی برنگزاشت
 بهر روزی حشر از او بود
 در آنرا و او با بنی مایه بود
 کوششش می نریزی کشای کش
 بکوششش آشنای شری
 اگر سوی آنان برتری تو نیست
 اگر آستان بهستان توئی
 گنگن بایز از دشتیار بخش
 چو داینگه دست بر آشتاش
 بامیر و پویشش شدن
 و در آن چو حضرت زهرا
 ستم زن خود داد آشتی
 بکشتان و از دل چنان آرد
 زینانی آشکارا علی
 تحمل کرد و آشتی کرد و امن
 چه تو را هم بر شاد و گناه
 بجوی بسیر و دام زندگی
 می خواشت دل نیاورم
 بکشتان و بایز کرد و خوش
 بپشاید و بد و چو کل نیست
 می بر دوا صبا بختی بود
 خدایشت از خیر و خوش
 فردی گفت از ده و بهر دست
 علی بر شاد و چو زندان پاک
 شنیده از دای بی با توان
 بریده و از رخ و دشت رنگ
 چو بد و عا و بر کان وین
 بر بوده و کرد و دشت و رنگ
 شنیده و آن تا حاران آرد
 می ملک و دشت و این
 چو کنی نواز و دشت و این
 کشته و سر دشت و این
 دشت و سر دشت و این

[illegible]

خدای ملایه را اگر گویند و چون
 دو گیسوی بنایند خط را در
 سوی خانه خضه بجزا شد
 که چون از قیمت زیادهان
 چه بختی کفایت او را بود
 بهر رفته جان جانان برید
 چنانکه او در خانه زیادهان
 چنان زیادهای سوی خانه برد
 چه کرد که از شسته جمع آمد
 از این زیادهان ستره بمان
 چه بخت شد و شتی در خانه
 از آن زیادهان خانه پر نور شد
 ز هر چه هزاران سوی پیش
 که از دل جان سلیمان
 بر صفت دل که از زیادهان
 یکایک از زیادهان سوده
 هر که بر صفت از شاهان
 ز هر زیاده از هر چه بمان
 چه بود و سوی شده بمان
 بهر که نشان بایان و شمار
 مؤلفه زیادهای بمان
 ز هر زیاده از زیادهان
 پس آنچه از زیادهان بمان
 بر آن زیادهای سوا از هر چه
 و از زیادهای زیادهان
 بر آن زیادهای زیادهان
 بی بی زیادهای زیادهان
 چه زیادهای زیادهان
 از زیادهای زیادهان
 بفرستد که زیادهای زیادهان
 چه زیادهای زیادهان
 چه زیادهای زیادهان
 سوی زیادهای زیادهان
 بر آن زیادهای زیادهان
 زیادهای زیادهای زیادهان
 زیادهای زیادهای زیادهان
 زیادهای زیادهای زیادهان

فرمانده شایسته از آنست که هر کس
دو کوفتی سبب بزرگسار داد
با سلام و رایش بپوشد و شده
بهر چه با تو میخیزد آن
ز دل ترک کفر میبردی زود
بیکر است کفر از دل برید
برگزینان شد جمیع اهل ایمان
در آستانه آن زائرگان حوزد
چو روانه گردید شمع آید
از آید ایمان زائران آید
شد آستانه روشن از ایمان
بر از ناله اش طور شد
به دوی چغیری در حره شمس
از این راه از ناله آید
بیکر است کفر میبردی زود
از این ایمان زشتا در مقام

کشور در میان اس

از محضر حضرت ز

برفتند سدی رسول گبار
بنا بکشد راهی از ایمان
بسی مشرکین شست و حیدر
شدند از رسول گبار
تا بر ایمان اکت دل برده
بیار از ایمان قوی برشته

کشور در میان اس

جناب خیر الس

ز اسلام جو عالمی با اکت
مرا از گشتی در آید و اس
تیرد یک دارای زبان نام
بسیار آید و از غیر آید
ضاد و گوی و ضاد و گوی
به خنده و خمر سب و آبی
گردد و در فقری میخیزد
مرا است بران گندم نان
بر عهد از اندیشه طریقت

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

خجسته در وقت دردم
 شد از دروگر دو کار
 ره پند خورشان
 چمن نیکی بهار که
 زهرای اطهر نمود
 در اسیر زبان درشت
 نداری ای زهر
 در آینه به باغدار
 از آنکه بهوشش
 سخن کو عالم ز کشت
 زول و زلف دارا
 از آن دست آید خدا
 دو صد نفر با زلف
 فرو مانایین
 ز غمت زوال
 هنوز آسان
 که بر زده اسکان
 زنی گفت و ازای
 بسوی خور اندر
 که شمع شب طور
 نمودند از زاده
 نمودند از خور
 فرو رفت خورشید
 بیرون در آردان
 خدا را گرم بانوی
 که ای مل جلوت
 زیاده اگر چه
 دل و آواز داشت
 چه صرخت خود را
 که آید چرخش
 که کار میرشد
 بسوی دروگر
 سوی ساقی افرا
 ندوی و الله
 زبانی خود می
 زویدار که
 که در خورشید
 او گفت

[illegible]

کرم با نام احمدی دود
 خداوند و خداوند نام
 سازنده که در اندک آن
 چه دانه ای بی آن چنان
 چیز که سازد آن را یک
 بر سر بند چنان و خوش
 موند اظهار یک باب
 عزاب چیزی در آن
 چه در است اگر دراز باز
 چه در است آنچه است
 دیگر چه خوشتر باشد
 چه در و درم خوشتر
 سازد در و درم
 بیوان درم بیست
 چه در تخمین کرده
 یک باب بیست
 بریل و کرد و رسول
 گدایان چه در
 چه در می از دست
 چه در و درم بیست
 درم چه درم
 که در و درم بیست
 براندازی در کفر
 اگر درم بیست
 کرم آفرینان چه در
 کرم آفرینان که در
 و یکیش که در
 چه در و درم بیست
 چنین چه درم بیست
 بآن اهل بیت رسول
 خود درم بیست
 از آن که درم بیست
 ایشان چه درم بیست
 خدا و درم بیست
 ما را ایشان چه درم بیست
 را که چه درم بیست
 آن چه درم بیست

[illegible]

استایش باو و هر چو میل
چو اینست بر در که میزل
نشان خود را پس امل و
ت بآب گرم
از آنکه مرا حجام ام رسول
سوار که شکم من بر رسید
هر برج شک اختر سر می
چو روز خفین شکم که دست
بر کمر دار و بخوار برج تاب
بهر شکم داشت با پنج خوش
که از چرخش من آب شد
بکوی و باران ز رخس
استدول برشته قدم کین
از ریشه من سر شد با خند
نموده نایب و به لب شاد
نظر من غما نه خط و آ
بهر شری و در سکنای تار
چو روز که رفتن املت
خانه و کذا مرش
چو روان خود و خودی نیاز
کای امل پست رسول خدا
دعا نایب لطف بر این سیر
و آرد و ازل زلفت خوش
زول بغض بخشای که نمان
گرم از دو خوش تابستان
خودشان چو کینست با آن
بکشتن و بخش با نغمه
چنان خود را بکام داشت
را نشان هزاران خیار فرین
بستان قریب جهان فرین
ت روز سیم
چو روز سیم خسرو داد
ز برده شد روی او آتش
داشتند روی او آتش

بود حاصل عمرش بر سبیل
 و یا از خوشنهادی و دل
 چنین گفت از گذرستان
 شمس بدو زد آن کج
 تیر میان و در میان
 علی و شمس و شیران
 خاندان تو هست چه
 کاغذ بن احمد
 و کرد و کرد و چرخ بر شمس
 بر تاب گشت جری
 از چرخ شد خاک خرو
 بر شمس جری
 بر آید از او در آن خوش
 زده دست ملک و جلالت
 که از شمس کمال
 شمس از رسول کبار
 از شمس و از شمس
 سوی خاندان خدا
 از او زده روزی
 و کبار و از شمس
 سوی خود آمد
 کبار و از شمس
 که شمس بر ما
 شد شمس بر ما
 خود و او را
 شمس و او را
 و او را
 که شمس بر ما
 بان شد و شمس
 رسیده بر شمس
 رسیده از شمس
 از شمس
 و او را
 و او را
 و او را
 و او را

[illegible]

اگر بود از نازل مدح خوش
 ز ستم اسرار صبح و از خجالت
 خجسته در روز آفتابش در کار
 چه نوزد شب شبی را در کار
 چه شب کوکب او چه بود بود
 چه شب چه آری می زدم دلی
 ز نورش چه عرش بر نور بود
 چه شب آتش فروز میای طهر
 چه شب روز بران و درخت
 پس دست ز شام شب میاز
 بی سیرانی چه در میانه
 چه آشفته و خند پان بیکاه

در رب خان حضرت
 ن و کده ارشاد افغانه

بدار که دارنده ای بسیار
 کران ما بدار که گنی کند
 اگر چه می خدایا بپست و داد
 شمشاد را در دوزخ نشاند
 بی چه در پیش کسی کف کشود
 که آنگون شام شیکان آفرین
 که او اندرین کار دانا نیست

سبب نام خود را
 سیم و کده ارشاد افغان

خدا که می داند که کار ما
 ضعیف چه زرم را سالار کرد
 سخن نمود از سنان و سندان
 خرد و کشت ابله از آستان
 خداوند را و فرافغان ستود
 چای از آن فرودست طبل
 که بده و داد کرد و اویم
 هر چه بر زبان که دروغ الهی
 را تر و زده ما را آن چه می
 بگریزند زنده علی
 ز قول علی علیه السلام
 قیوم و صفت کار خدایان

از دود دل اسان در غم و سر
 به انداخته و روشن بر آسان
 برور سیم گشت گیتی دار
 خانه چو نور شمعید عالم دار
 چه شب قدرت الهی از در
 چه شب زنجای رده را می
 زویش فای شب غمور بود
 چه شب طور سنان از نور بود
 چه شب روز عبادت از نور دست
 بجان آفریده فی نیاز
 تحقیق هم آفران خلق را خواهد
 را خضره آن گشت در شب
 همه در دنیا می آن سفر خان
 چه بر سوی انصره و خان گشت
 از ای اژدها سواد از عجب
 یعنی فرکرده و ست ساز
 من و جان از او دادی آن کند
 زخوان شما ندیده باشد
 چه کشتار با هر سیم گشت
 که دستش بر آفریننده بود
 جز آن نان نبرد جان از قرین
 بختگر آن نان خود میرفت
 اندوخته کرد و نه گشت
 بآن کر آن گنج تا تر عطا
 نوای عقل یکباره از یاد
 سر سر دهر و در شامگر
 در زهر بار بر جهان کرد
 از آن ملک اسکان بی امکان
 بر آفرین از جهان آفرین
 بر و جانان کار و اندوه
 از آنکه از دنبال و جبرئیل
 اگر بگردد از راه خود بیم
 کند تازه آیین جبر برین
 بر پیش برین جلا زنده
 نشان حق سوخته دل
 معنی کللی معنی خوان
 سواد و در آن نزلت

اگر که بدست سخن گستر هست ز بهر در مقامات زاید مقامات ز قوی غنی فرو بند کوش از آینه در آینه سبب بر چند جام می خندد و خند که زان بخش شد خوش جام چند ساقی کش از بر ملک عالم سجای که بر سر می پای کند بر بخش نامی در دست سطر زبان از او صاف اوشتیار و بیک رخ سوی کبستان آید که چندان در آن خدای علیل پار خیزد و سوی رسول عین ایمان کرد و بیان خاک بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن	اگر که لب بند عریض است نگین خجای آتش است سبب و صف می شود زین و زین سجای که زان می می پای کند بدرستی و عرش شد بر خیزد که زان بخش شد خوش جام چند ساقی کش از بر ملک عالم سجای که بر سر می پای کند بر بخش نامی در دست سطر زبان از او صاف اوشتیار و بیک رخ سوی کبستان آید که چندان در آن خدای علیل پار خیزد و سوی رسول عین ایمان کرد و بیان خاک بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن	از زبان باوصاف و در کوش سجای که زان می می پای کند بدرستی و عرش شد بر خیزد که زان بخش شد خوش جام چند ساقی کش از بر ملک عالم سجای که بر سر می پای کند بر بخش نامی در دست سطر زبان از او صاف اوشتیار و بیک رخ سوی کبستان آید که چندان در آن خدای علیل پار خیزد و سوی رسول عین ایمان کرد و بیان خاک بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن	ز جام می هم شری میوش از آن می علاج دل ما کند زبان با و در لیر بزم جام بدرستی و عرش شد بر خیزد که زان بخش شد خوش جام چند ساقی کش از بر ملک عالم سجای که بر سر می پای کند بر بخش نامی در دست سطر زبان از او صاف اوشتیار و بیک رخ سوی کبستان آید که چندان در آن خدای علیل پار خیزد و سوی رسول عین ایمان کرد و بیان خاک بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



مع علی است و در دست سطر نایک شادی زده ایچ سوی خان در نظر از آینه بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن	بشارت رسان رسول خدا که خوش شود و در دگر ابا بهر و با شیب از آینه جسار و در روان در شانه از آن سوره زینج زور کوش لاک کاک کاک کاک کاک	چنانکه از دست و زنده کار بدرستی و عرش شد بر خیزد که زان بخش شد خوش جام چند ساقی کش از بر ملک عالم سجای که بر سر می پای کند بر بخش نامی در دست سطر زبان از او صاف اوشتیار و بیک رخ سوی کبستان آید که چندان در آن خدای علیل پار خیزد و سوی رسول عین ایمان کرد و بیان خاک بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن	نورانی شده رسول خدا چند که و سوی خدا و خدا که بود از آینه و خان کاک فتا شد و سوره خان کاک بدرستی و عرش شد بر خیزد که زان بخش شد خوش جام چند ساقی کش از بر ملک عالم سجای که بر سر می پای کند بر بخش نامی در دست سطر زبان از او صاف اوشتیار و بیک رخ سوی کبستان آید که چندان در آن خدای علیل پار خیزد و سوی رسول عین ایمان کرد و بیان خاک بدرستی و عرش شد بر خیزد بزار در شد لا مکان مکان تختین پیچید و در پیش در از آن آید و سوره دایمی دن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوی داور و داوران کرده رو به آینه و او حدیث است گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف	که در این جیش به طاعات او سوی فریشتن زین و زین گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف	سوی داور و داوران کرده رو به آینه و او حدیث است گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف	که در این جیش به طاعات او سوی فریشتن زین و زین گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چند در نزد و داوران کرده رو به آینه و او حدیث است گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف	که در این جیش به طاعات او سوی فریشتن زین و زین گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف	چند در نزد و داوران کرده رو به آینه و او حدیث است گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف	که در این جیش به طاعات او سوی فریشتن زین و زین گفتار در بیان شریف اورون حضرت رسول بخانه خباب فاطمه و کذا در شرف
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

منجھ کان سویڈھرا چہ پیر
 چہرہ بند خیر انسان خبر
 چہرہ بند وادہ راز و ان
 خضر فی مرآن کا نام نہرست
 کسی کو کہد ان کس کردہ جا
 شدہ ایجا میرگیر بیانی رسا
 لغت بیان وادہ بوی بنے
 باستادہ زور رسول کرام
 بی ہمت کردگار طویل
 شرف شان قدرت آجا کجا
 کنونی فائزہ چای کوشت
 چہرہ بند آواز او
 تو لعلی کو سی خدا دی دودو
 بسطی دیویدہ رازہ نگریدہ
 زرقوی دارای جان آدی
 چہرہ بند فائزہ معرفت حسن
 چہرہ بند بیانی آرا مکارہ
 دربارہ زور ووشن ہنای لوگا
 چہرہ بند چہرہ بند زور و قریہ
 از زور ووشن شہرہ بند
 باہرہ زور نامہ دوج و ملک
 اگر کجا خیر خدائست جا
 منور و کس شرف کنی این کسا
 چہرہ بند و کسرت ماسور
 چہرہ بند بیانی راسای رطل
 اگر یک نامہ ہزار و نامی راز
 چہرہ بند زبانی آرا کسا
 درسا شدہ دان طلال حسن
 خود راہ و نامہ دای منے
 چہرہ بند و بی جان خیرین
 براہ و چہرہ بند در بخا شدہ
 چہرہ بند زور و کسا سکر چہ
 زار و خشت آرا کسا روی او
 زبانی ہستادہ کوشت کلام
 چہرہ بند فائزہ ادھر کشیدہ
 چہرہ بند کسا بیہر کاکرت
 ملک و ملک وادہ فغان

[illegible]

از روی آینه مقوس هر نمای
 نیز گساده و لبستندش
 بآن بنده نازده نازده
 همه بر جهان هست بر گویم
 جهان فرخنده سزاوارست
 در پیوی پیغمبر خدا
 سخنان و کدارشش
 خود داشت خاص جان آفرین
 در توکل داشت معراج کاه
 تا فرم کرد مژده از خدا
 آرد از او دوی دست جلیل
 بر او دوست و برادر جا
 این کمال در اوقاتش بود
 چه کرد که از خدمت خدا
 چه سیر لایق داشت
 من بر داشت و در تمامش
 در وقت از شیر و زرد بود
 از این در شکوه داشت
 چنانچه در روی عالم داشت
 اگر آب کشدم معراج تن
 در آید و در این آب داشت
 در آن محسوس آبی که در کمال
 چه بنشیند رازد عمل خدا
 پس از جهان در آن آب داشت
 اگر گریه ای روی من است
 جهان را حال زندان رسا
 اگر مرا گریه ای رسا
 و گویی شاد از انگشتی بی نیستی
 زیر کسای رسول کسار
 بهر میان عباسی پیغمبر
 برآید و جانوری با نوان
 شاد چه شد عباسی در انگشت
 که داشت از گوشت و استخوان
 برآید و بر روی اندام کمال
 دل از خوشی در آید شد

نقش گشت از آن بوی زیندگان
زده نگید با هر دو فرقه خوش
که امروز شد قاتل این کسان
از آن فرقه ش بیاید
جهان آفرین خود پرستید
رساند بیایای مایان کسان
ز دیویش برافروختند دیوانی
که با دست بزرگان حدود سوار
چرخستی بدارای بزرگان قرین
شده عرض فرسای اینجا کجا
که گنجشکشان بکلیا ز اسوار
شینه اشکارا بر جیشیل
با سنان چون آفرینا
کوی پرده مستی زبده بود
از آفتاب بزرگان بیستم بود
سرهم از سرهای بزرگ زشت
کی بود از عکس سر بود
چند قد شنب و تیره ز بود
شب قدرین که از زامه زشت
کرد و ز حاصل و شب کشته
شاد بود هر چه بر سوی می
که از شنبان از زنده بود
که ایان در این کجاست
در کجاست این بزرگسای
خانی بوی رسول ایان
کسای توانک رسای
ناشنه کسای بجز این کس
و دیگران بجز این کس
در این کجاست
چند از فرقه شین
در این کجاست
بیکیای بداران خود
سوی آن کجاست
سز و کور و این کجاست
زبان تو در دست
مکان گشت
خوک و ملک و این کجاست

[illegible]

فایده بجان پسرش از
 به بال زهر فلک چربیل
 که بکشش و دوزخ کوی
 به چارسو انگد کوی
 در آتش شمعان بر زبان
 بجایک دوزخ کوی
 کشتار در میان فلک
 شدن چیر مثل غرماج
 الا این کلان برتر از کلان
 که خود را سنا شده کوی
 گرسن بسوی انگار چربیل
 ز نوید زور برفت کخم
 که از بسوی زور بسوی تو
 گزیند مردم بسوی جان
 شود که تو شهره دوزخ
 شود با بهر سنا بدو کلان
 خدا بدو ز کوی کوی
 با فوج کوی جان دوزخ
 به پیش خدا و پسر خدا
 بر باطن حوائج کوی
 که شد در کوی کوی
 خدا بهر دوزخ کوی
 بر او کشتار انگار
 بشاد و از آن بهشت آمد
 کیش کرده دست بر او
 کشتار در میان خواش
 و آمدن زیر عرش
 بهر کوی دوزخ کوی
 در انگار کوی کوی
 خدا بهر کوی کوی
 بر او جان خاک و دوزخ
 ز کوی کوی کوی
 که کوی کوی کوی
 تو کوی کوی کوی
 لی حاجت کوی کوی

[illegible]

بخود معقول است خوار استوار
 زین غرور کند شمع خوار
 بنهاد و بر پایشان چو پیر
 در سر پای کمال نگر
 نو کیش بر کشتن شور نشد
 شده در و بندگی بی سر
 که از برود چو روز قیامت اند
 از کشتن است و اور و اوران
 چه غم خواران از سزا سنگ
 نشاند ای زور و بر یک فکر
 بزدوست بر پای عشق زین
 بیچاره تو پسند از آماجگاه
 می آید کجا شود کار تو
 خدا پسند و خود تو بی ظم
 سرور عشق سازد بر پای کسی
 شود و در بر عشق نیاید دور
 چنین بر من جهان از زمین
 از نیکی باشد گرم باز تو
 بر او از من که در دود سلام
 به تبند خوار خدا و نکس
 فرشته از آماجگاه عشق
 نیاید عشق که گرم و د
 بود از دامن عشق بی
 عشق پسند بیات عشق بران
 بخند و ما و حق پسند
 پیام جان از قرین را جا
 در او از کار از عشق با
 که گرم و سوزی بی گرم گرم
 قرین کسی از جهان قرین
 ستوار و زور بی بر او
 از نیکو باشد و اور و اوران
 اگر چه از عفت و داری او
 بدو یکی از کیش پاک است
 که در دامن عشق ای بی
 به پیوستن او از او و کر
 بر جوی و ملائیک خدا بی
 زخاعت و دود و دود

ایستادار اسما حاکم
 هر سیه حال آنگونه عالی
 یکدست این سخن سر و سامان
 زین بر این پشت زمین کی
 مراد از زبان کشش نوشت
 بهر جبهت گذار روی
 چه داری تو از خردنی بر زبان
 اگر دو حذر ترا آینه زبان
 چه از خود خوست غریزای
 در شان که بدیده کس باور
 یکایک مایل بر خند برین
 غریبش بر شرمین برین
 که تا ندیده ای ما سواه
 انور و دران روح الامین
 چه بود آید در سخا خست
 چنانکه کسی نشاندای
 ز هر فرخنده پیش
 بهرین وادش بر این
 سوی منوت خولیش کن
 بهر دگر است خردای
 بهر شینه از خیر الانام
 در آنگاه از دل زاری
 بر آنچه هر سوی چون سبک
 فروزان زان نورب جلیل
 زانی خسر و مانده خجول
 ایامی دریت گزیننده
 بند کرد دست عجبی روزگار
 ز هر تو از زربت جلیل
 پس از آنکه در دم تهل
 و او را ندیده و طلب می
 خست سیه بدو چسبید
 از دایان ز داشت خردمند
 بگشاید و زیدکان خوشد
 ز هر خرد در و دند و دنیا
 غرض از دهنده شد و کلاهی
 بگردان کس از این
 سوی لب چو نازک

ایستادار اسما حاکم
 هر سیه حال آنگونه عالی
 یکدست این سخن سر و سامان
 زین بر این پشت زمین کی
 مراد از زبان کشش نوشت
 بهر جبهت گذار روی
 چه داری تو از خردنی بر زبان
 اگر دو حذر ترا آینه زبان
 چه از خود خوست غریزای
 در شان که بدیده کس باور
 یکایک مایل بر خند برین
 غریبش بر شرمین برین
 که تا ندیده ای ما سواه
 انور و دران روح الامین
 چه بود آید در سخا خست
 چنانکه کسی نشاندای
 ز هر فرخنده پیش
 بهرین وادش بر این
 سوی منوت خولیش کن
 بهر دگر است خردای
 بهر شینه از خیر الانام
 در آنگاه از دل زاری
 بر آنچه هر سوی چون سبک
 فروزان زان نورب جلیل
 زانی خسر و مانده خجول
 ایامی دریت گزیننده
 بند کرد دست عجبی روزگار
 ز هر تو از زربت جلیل
 پس از آنکه در دم تهل
 و او را ندیده و طلب می
 خست سیه بدو چسبید
 از دایان ز داشت خردمند
 بگشاید و زیدکان خوشد
 ز هر خرد در و دند و دنیا
 غرض از دهنده شد و کلاهی
 بگردان کس از این
 سوی لب چو نازک

ایستادار اسما حاکم
 هر سیه حال آنگونه عالی
 یکدست این سخن سر و سامان
 زین بر این پشت زمین کی
 مراد از زبان کشش نوشت
 بهر جبهت گذار روی
 چه داری تو از خردنی بر زبان
 اگر دو حذر ترا آینه زبان
 چه از خود خوست غریزای
 در شان که بدیده کس باور
 یکایک مایل بر خند برین
 غریبش بر شرمین برین
 که تا ندیده ای ما سواه
 انور و دران روح الامین
 چه بود آید در سخا خست
 چنانکه کسی نشاندای
 ز هر فرخنده پیش
 بهرین وادش بر این
 سوی منوت خولیش کن
 بهر دگر است خردای
 بهر شینه از خیر الانام
 در آنگاه از دل زاری
 بر آنچه هر سوی چون سبک
 فروزان زان نورب جلیل
 زانی خسر و مانده خجول
 ایامی دریت گزیننده
 بند کرد دست عجبی روزگار
 ز هر تو از زربت جلیل
 پس از آنکه در دم تهل
 و او را ندیده و طلب می
 خست سیه بدو چسبید
 از دایان ز داشت خردمند
 بگشاید و زیدکان خوشد
 ز هر خرد در و دند و دنیا
 غرض از دهنده شد و کلاهی
 بگردان کس از این
 سوی لب چو نازک

در کتب معتبره است برآمد
 در غایت در هیچ کس نهفته
 در پیاده خستنی رخ برآید
 در شکر خرمای تو آید
 ای که در شیرین رسول چید
 درون کرد و سلاطین صفه
 در هر چه اصفای تو آید کرد
 روی میر علی بنکریه
 برستی که شد ملائکه شرف
 برآید که شد شرف شرف
 در کتب معتبره است برآمد
 در غایت در هیچ کس نهفته
 در پیاده خستنی رخ برآید
 در شکر خرمای تو آید
 ای که در شیرین رسول چید
 درون کرد و سلاطین صفه
 در هر چه اصفای تو آید کرد
 روی میر علی بنکریه
 برستی که شد ملائکه شرف
 برآید که شد شرف شرف

[illegible]

بیرون آن خدمت کشید
 بی نامی که در آن خدمت کشید
 شب داری قدر از ایندوار
 افشار در میان فرو و آمدن
 نفرمان خداوند اکبر
 بی چهره و دوسوی ضرب کرد
 نماند و بی چهره این پیام
 فرمان پروردگار مصلحت
 که خود چرا چهره بشیر
 شود و لبها باور زرم
 چون فرستش جهان فرخ
 بود و بر اندر روشن رفته
 که در میان لشکر مطهر
 بآب بر یک جبهه بود آن
 زگر می سپهر برین رکن
 برایشان بنمکن بنکر
 که آید مدمند بجا فرو
 بود آستین خداوند که
 بود و شود و او را کرد
 بود و او را و او را
 که در میان فرخ
 بود و آب آستین
 فرو و آمدن در آن و خاک
 جازا سپهر نمی تنها
 که آتش فشان و دو کس شاد
 بود خاک داشت شد از آن
 زخمی آب و طعنه و آفتاب
 ملاک بیانی آمد سخن
 بود و او را و او را
 زمانه و حشر می برگشت
 شد آتش بین رنگ و رخسار
 چهار از ایندوار جان نیت
 خداوند که رخت بی آن
 بر پروردگار بر پروردگار
 پیش و طربستان خمر شود
 اسرار و اکسار

[illegible][illegible][illegible]

چهارم در بیان خطب
صورت حمای توانا زان
که غلامان نبشت بر پیشانی
طرحه عشق را بر تن کین
توانی نبستان جری حیات زان
بیاوردن که محفل مهر و ده
توانی زان که شود جادوان
که جان آفرین نماند اندام
که بر سر سوتی راه بنود زان
بر پیشانی زان زین و زان
جهان با جانان برادر و پیش
ارسان تنه یک بر مهر و ده
چو زان و کشتن ای کین
می صلح کوان زعت بر غم زان
سریم ذالی ز حمیت بر
کشتار و جهان خبر و ان حضرت
زنان پس برین جهان
چو که برین جهان
ز کشتار و ان جهان
شکو و حلالم بر دم
بانه ست کرد با ست
بر و پیش از حشمت
چهره و زان زان
خنده و چاه و زان
سزا و زان
چاه و زان
دو کین با ان کین
که زان زان
که زان زان
کی زان زان
ولی زان زان
که زان زان
که زان زان
که زان زان

[illegible][illegible]

[illegible]

بر دوشی بر روی عرشین برین
 بر کاسکین و دار کمانی بین
 آتش در میان رخسار حضرت
 و بر درون جناب امیر ارباب
 در نشاند خورشید و ماهی است
 که آستان بود خورشیدین
 در نشاند خورشید و ماهی است
 در نشاند خورشید و ماهی است
 خزان سوی مست که در خزان
 سر عرش بر پای خورشید
 چاه بزمیان که آید پیش
 ز رویش بدیدارند آنچه بود
 از آستان و در شمع زده بود
 نمایان که در کوی حسد
 جانان برین و جهان بود
 زو باز و دور و دوری حسد
 که زینت شد به عدالت
 ابر دست خود به دست ظلم
 به عرش عرشین برین سرفراز
 در پشت خلدندان و دیار
 ملک و ملک را میگردید
 عید به معراج و دینار
 دو شایسته و رنگ شایسته
 بکشید و یکدیگر برین حسد
 عید به و خیر و اندر حسد
 بریشان بنده بدو کار کرد
 ز رخسارشان روزی مفضل
 و در حسد برین و
 و اندست دست خدا کرد و جا
 از این دست که بدیدارند
 خدا و کار است و در شایسته
 بر او دست خدا را ز جا
 از آتش شایسته برین
 بر عید یکدیگر حسد برین

[illegible][illegible]

برستی چه انداخته و دست
 بر زیاد دوستی که اگر دیا
 بتی و بد چو دست و پا ریخت
 اگر این دست در دست من ریخت
 باین دست مشک شانی کند
 باین دست گرد و در و شرابان
 بنوی کر این دست در دو کف
 چه این دست شد بر در و دیگر
 چهار زبان این دست جان درشت
 یکبار پس از من کجای من
 آن و جان و ایم و بد و جان تن
 بدست انداخت و بدست
 آن نامور و غلبه بر من
 بخش از او به خون سپهر
 همان نصیب شد که شوار نقیل
 چهار فرخیش بر آید بخش
 سیکه که از مراد و ده و درو
 نشاوی و عدوستان نشا
 همانا درای شست بر درو
 و در او فرخیش عدو درو
 همان از سر لغتی در دست
 عدو شده و او اندر یک دست
 نمی برشاید بی حسی راه
 از تم دروغ که خوار شد و نام
 می شد را فرا ز شست می
 مرا و ادا و نه خواند خدا
 باین دست بر از نعل و سوار دست
 نه شد و کرد و بر یک دست
 همان خفته نامور شد نام
 از سر و پس سوار علی
 از نامت شریک بر پای ترش شه
 تو کفش روی زمین جابود
 و از فرخیش بر آید زحای
 خلق بر سر کشید نصف
 زمین از شرف آسایش شد
 ز بس خلق یکیک گر بخش
 ز مردم شانی نمید کس

[illegible]

چو دست از دست او کشید
بیکدم سازد جدا از زمین
پس کمالی راست سازد
همه هر چه بدید و زالت
بایندست ز دانش غریبه
از آفریند خفا نمیشود
بایندست مشکلی که
از این دست نزاران جهان
دلی وصل علایق من است
چنان سازد که خونی جمال
بر جبهه از آفرین سر فلک
همه که آرد و کف کربان
بر خلق شان و در باشد
زرد که از آن بر آید
چرا نخلدیشه اگر گویان
فلک و ملایک بر چرخ فلک
که را خداوند آید
خداوندی که خداوند خلق
که چون اعضاء او گرداگر
بیزد و کیش از خاک پا
که نمکان ره میزدان نمود
همه بسایه از آید
زما زشاد و بر آید
که بر هر چه نخواست جهان
که او بر جهان و کس نیست
بر چرخ و زین و فلک
چو عدل شد و در آید
حاکمست کار جهان
چو زشادی بر آید
یکی چو آفرینش
چو همه در آن نمود
زمان و کس از آید
استیلا بر مسلمان
جناب امیر مومنان
خداوندی که خداوند

جهان از سر هر وی است
 برود سوی الا جان آخرین
 بنی ذات ایش خد استوار
 پیروز گردان این جهان است
 باینست بر ما بدین بارگاه
 بدینک هستی از اینست
 باینست کار خدای کند
 از اینست بر بدست غنیمت
 علی علایم علی را بدست
 جز از وی خودی ظاهر حال
 بخاری قدی از ما برنگ
 ستار علی را علی از اینست
 چندان توانا کرد ما بدست
 سحر چشمه از جوش
 از آنکه نشسته است
 همه ما را از اینست
 کار خداوند چه
 که هر دو گیتی در دست
 خداوند پرو کرداری کند
 همه چاره و هر که باشد
 نمودار شد به چرخان خود
 همه چرخش روان از او شد
 سکه شد از او لا جانست
 همه چه چرخد این جهان
 باشد چرخان نشسته است
 همه را گردان این جهان
 پر از داده و عدل شد
 که جز باستی را از او شد
 جان فرین داد و داد و داد
 هر سر برین مایه ان داشت
 بر او فرو شد از او شد
 دو گیتی چه را داد و بوج
 سر آید شد خلق خدا
 طالع سید بنیاد
 همه عالم از سرش فرساید
 آن جهان جهان را از او شد
 در رحمت از وی باز کرد

CC.

در حق کرده و روزگار
چهره دست خود جدا گشته
زبان دست دین نبی شده
پندوی اگر آن گیتی
مرگ دست را چون شادمان
پس صدیق زان شد خدای
پاشد دست تو کار خدا
زبان دست بر جبهه زور
زبان دست زان زار شد
پاشد دست شادمان شد
اگرست برهت و اگر حق
زبان چو زور رسول
پس چو دست زان سبک
شمار زان شایه بجز راستی
پاشد دست زان است
پس چو دست زان سبک
شمار زان شایه بجز راستی
پاشد دست زان است

رحمت خداست خدا
ز شادی غموشی زان گشت
پس شمشیرش کرد این جانی
کدالت و پهل را نمودی
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا
پس آنکه خداوندون برستود
پس آنکه خداوندون برستود
از این دست کرد بدین خدا
از این دست شد بدین خدا

که از حسب یکدم در آنجا بخت
 نمود و بر از ضعف مدد بجای
 ز بس شمع برین برین فروخت
 یکدیگر که میت درش و شکر
 جفا را از سر نو شدی از شداد
 مرد دم بگذرد از بس کشتاد
 بود و در آن گیسوی اهل خاک
 شهادت داد هم ز کفر و دغل
 ز بس بی رحم کشت چند و چون
 چندین کشته شد خنجر نیز
 ندیدند در رشت سوزناک
 برادر اعدا بسری بر نیز
 کفیه باز گیسو دادا جگر
 نمود و سوی داور پاک رود
 که از نه خانان برآورد مار
 ز کردم ز دیک سحر اهل
 رفاه هم شاد ز کردار زشت
 ناهم شاد سوسو خنده راه
 همان کشته خالی از خون است
 تنه کعبه حرم است و بیت بر است
 سر سر بر زگان هم عرب
 کمان و جان حرب بید
 چو دست شد دست خود در
 تند و رشید و دشمن شد
 بگوش کنون راه داد و امن
 از درنگانی کیستی فاش
 شد و تیره در میان
 بپوشش اعدا را و میگرفت
 که که باطل بران کینه
 بارشان ناهم ز نشان
 دیگر راه روی آید
 سوی مردم آگاه و اگر کرد
 را غم روی کشته خویش
 همه هر چه دار و نهان روزگار
 که زشت من بدی که انکس
 بفر و اینها نداده این گناه
 زاده زدم بر سر خود شمس

سوزنی دگر گفت دوست
 سوزی بی سبب سوزد و دوا
 سخن سنان گشتی و رانده
 بهم سر به چه بنگ و زنگ
 بر پیشانی سنان شد بیاد
 ز ناخار و سحاح خود کرد یاد
 کسی گسندد ز روی نردبان گل
 از چمن نبات و عطر و قیاس گل
 کسی نیلگون کاه گلزار کون
 سوی خانه نام و دلی پرستیز
 سخن را و در پاک بزدان و پس
 همه کرد و نمیشد بیاد نیز
 ز کردار درشت نشاء افکار
 نکردم ز کار رشع گفتار
 کند و بل عالم به چهار و زار
 که جوانانست بود بار سول
 گشتند به رشاد و سوی هیبت
 نشاء افکار را بس گسند خواه
 زمین شد به سر چرخ نمیشد
 ذکر تو صیغ نموده من

بردم مستند و ای غار
بر منبر جا و زار و نال داشت
بندها کن سبزه باقی ماند
شماره دی خوشه نشسته
منبره وانی دل زرد و شمس
شماره سرور اندازی
شماره چو اندام بسوی خدا
منور و با منور گشته باز
از عقال بگشاید و طغیان
بیست شمع کین احش
ز باطن چرخم گرم غرار
منور و از گیسوی چشم پاک
نگشت اندامه بدخا کن
ساخته درگاه و حق حیرت
و با آنکه بر نفس حقیر منم
بکشم ز روی نور خلت
منور و بر من بسی مکر و فن
جانبان که در روی دیده
زلات و مسلحانی بر فتن
است رسول خباب امیر

[illegible]

و بان برکت و مدد کسری
 ترا حق بسیار بر ما بود
 که با دست حق نیاید در دست
 چه شیشه از ایشان ز رول
 در استخوان خنجر نزارد و زنا
 چنین انوسل مست ازین
 چه باد و چه کز خنجر ایشان
 که داری تو حق کر است
 که ناکا و اندامی خنجر
 در من راضی اکنون بر پند
 گفت و در عهد بسوی
 از آن رخ بر خفا نشین
 که او را بار بار در دکان
 درین جمع که برتره کردیم
 نراید با و الله اعمی و دور
 بر سر و دوا ندای بر دکان
 چه غایب اکنون از رسول
 سواد و فرغانه چیزی نیست
 به ناست که گفت من کن
 سواد بسوی بنی راه را
 پای بر تو از نرسد
 چنین دوا با رخ ترا من
 نیست که با نرسد
 دل من از نرسد و بسجاده
 روی باز من با نرسد
 چه فرمودی که از نرسد
 چه شیشه کشا راه را
 از نرسد با نرسد
 گوید و برسد حال
 بر خلق که با نرسد
 بر و در شب و نرسد
 ضامن کسیر و نرسد
 چنین و حسن را نرسد
 که ادا و نرسد
 چرا و سلطان و نرسد
 بود و نرسد
 که نرسد

کما فی پرده و از دست
 نه با تو حق و دنیا
 حد جان ما سر بر پیش
 دیگر با کف که می خد
 که به ستاوست اگر او
 که از کسی که به حق
 بختی زمین و زمان
 گفتار در میان بیاخت
 قصاص از حضرت
 کشاید شود و از دست
 دلم بکشد و با خود
 بود از تو و او که
 میادوان مع که در
 که که در من اکنون
 غرضه بین و فضل
 از کبر و زحما
 چه بزرگ بر شمع
 حق چو کج که بر
 نمر و کس بر
 که کذا استخوان
 چه از بزرگ با
 خانه به سیاه
 با تماش و دلم
 از بس شوق و دم
 مرا به آواز آن
 و جا که در و ک
 پس از آنکه بر
 چنین گفت سلمان
 ز نه هر سیدان
 قصاص و دیگر
 فایده مردم و حق
 بشخص عرب از سن
 نه در حد از نه
 میوی رسول خدا
 قصاص و دیگر
 خود ملان حضرت

چو جان فغان زاده
 قهقاری تو باد تو جان
 جهان زاده رستم گری
 یکی را ملک راه
 که تاج او را نهاد
 بیایم هم اکنون ناله
 برآید مردوش نگار
 سخن سواد بهجت
 ت رسول و گذارش
 اگر نو مدار سخن به
 پیر بشنید خیر آواز
 کمان را بهر آتش
 گشودن پشته ای شیار
 چه گشت این سخن را
 بسوی سواد گشود
 چو بر چوای زب
 جعفر که در سر ای مر
 نشیند بجای بجای
 چو سوس سبزه
 چه غلی بگو رواه ز
 من المرد را کت زب
 زوی که بر دم
 اگر طاعت پیروی
 چو امی تا ختم در
 اکنون هر چه باشد
 سلمان بفرو گو
 به سلمان نره یکبار
 که از آواز طلب
 چه شنید زب زب
 چنین گفت سلمان
 چه شنید زب زب
 چنین گفت که گو
 طلب کرد آن حسین
 مرد او را زب زب
 که او را دوست از
 شنید زب زب

سپهر برین در پست
 ولاست هر دور و دور
 شناسای بر دور کار
 که جز حق می نگذرد از در
 با بد در آنگاه سرخ
 که کرد هم در آرزوی
 خورشیدش از زمین
 که نتوان نمودن آن
 پا خوت مردی بر
 که درین کون آن کرد
 اینجا نیکو مردم بد
 سوی او نمودار
 با مرد و زار ایمان
 بد حق خود را بین
 تو لغتی و کیستی
 بگفته کی مرد و زن
 بگفته از آن گفت
 که زنی در اینجا حق
 و علم آسان زدود
 بهر چنین کرد او
 که بد و بد مردم
 هر زمان تو بر هر
 یکی که بد و بد
 بگردون که آینه
 زین شوق غار خازان
 بکن با من یاد و ده
 بهر سوی دار است
 به نیالشی روی او
 مرد و بهر روز
 خورشید بدی که
 که خواهد بد حق
 ز کار بد گفت زار
 که زین آن کبر و ده
 چنین گفت ابجد
 بهر و شش بان
 که تاب دارد و
 سنان کرد و فانی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible][illegible][illegible]

به هم رسد هم از اینجا رو
 ذکر و دعا نمودن و شرف
 که آنروز ازین کین که او از آن هم
 نزل برکشیدند و او را
 ده دست شربت و شکر می کرد
 و کمرای برایش شربت
 پنج کرد و ده دست انگشتر
 بر سرش زد و زوی و دلگهان
 که از زید و احسان و زین
 گوشت و پوست و استخوان
 نباشد بجز خاکشان و شربت
 انگشتر در میان پا بپایری
 و زمانه بخدا رساند
 بود مرد و اما از دل کسل
 بود بر آن مرد بزم است
 بیبالا و سیم و پنج برین
 بود از ده رخ پاک و پیش
 ذکر و دعا وقت نمودن
 بر او شد خداوند فانی
 حکایت از زبان جنت بر او شد
 بر او بود می گشت خوشتر
 از نزد خداوند ده الف
 چای رسد و کباب است
 و خمر و گویان و نایب و غایت
 بر او و کفن و شستن و شستن
 بخدا رساند و علی
 دست خداوند و زمین
 بآن آن عهد و عهد و عهد
 بر آن روز و سوگ و وفا شدند
 بر وقت و بر وقت و جهان
 و ده و ده از انسان بر زمین
 صبحان و در و در و ملک
 بجز و در و در و کار
 بخدا و در و در و در

[illegible]

از بر من پس چو بر پیکر
 سمن و سر چو باد ز باد است
 شد زهر این را ز کوه بخت
 تو ز و هم گوی خدایه درود
 نای ملک شد فراز چهر
 زانکه را داشت خالی جان
 چو او شد زور و رفت بجایه شد
 دود دیده و فرات خنده بود
 رسول خدا ز جان زد داشت
 سپارنده جان حق جان سپار
 سحر خاک را و اسرار کرامت
 اگر چه دینک بزدانند
 بجز وادگر و داور داران
 سزای سنجی نای و بخت
 مراد نماند و یکبار داشت
 سلطان خرد مست و در بخت
 چهار وجهی سر بر سر گری
 گوید و بارو اسیرین صد نفر
 بنام چو بخت ایم زمان
 بجن با سواد و آستانه نمود
 رواند دران ز تنی نسل جان
 یکیش خدایه شد و خود نما
 بسوی خدایه شدی ز نیاز
 بیاد و مردوشان بوی شاد و دین
 نشانی نمودند دران انجمن
 جهان با حاکمانت و انجمن
 زمانه سراسر بر آید شمشیر
 کنن پریشان خیال بیدار
 کنن و دزدان جهان غریب
 کنن پیشه و جان به جان
 با بخت از به جم جمه گفتگو
 بخار و گیسوی جهان غریب
 جهان فریبده و دود خورشید
 در آید به سبزی و باران
 به اندک و بر این بخت
 گویا و گریخت از خدایا
 در خاک و در دین و سرش

<p>دانش که بر اثر خشمش نمود بجز روی بزبان هویدا نمود خشمش بن تدبیری ازین چشمش چنین نمود تا شده تا نیش بر او ناز ست و جدا نیشهای سلف که به خشمش روی عکس از بنای که ای بر آید بلند زین زمان در تزلزل شاد فول و ملک از آن کس بیا چند فیض ثواب ناز که اگر خود شمی بر آید غمت زمانه را بر پا زور شمشیر چند رنگ با همت شد رنگ را خشمش آگاه روی یافت نیشش سوی رخسار او افتاد بنای که آگاه کس گفت چهره بر چه در زمان و مکان هم نشین گفت روح الامین چهار دهه در لایق نمودند کارهای از جهان پاک شد بر ملک که آواز را دارند بر ماسوا نه بد شد و کسیتی چه که آواز بود به چه چشمت در روزگار تمی شد به هر چه در زمان چهره بر خفاستان روزگار چرا خشمش شد امیدوار چهره بر کشید امیدوار چشمش هر چه در زمانه بود در صورت در دوش چشمت رو به چشمت ترسم تا و بر که بر خست زانودم چشمش آواز شد گوش پیش از خشمش با خورشید با خورشید زانمان دنیا آفرینش خورشید ازین دنیا</p>	<p>چهره بر جهان و چند از بود بجز خشمش پندار پیدا نمود ست و جدا از روح الامین که آگاه جاندار کار ساز شده از خشم ماسوا لی ناز سوزان و جگ منفی صفت چهره خشمش او و دلبر زور که زمانه فرغش شد زانودم با خشمش آفرینش خلق شاد گشوده و چشمش زان کس بود مقتدا و او کار ساز کثیر از دستان نازک از درون خباب پنجه آخر الزمان و همت نمودن پنجه سلف که چشم ملک محمودی یافت ناز و پیش رویه آگاه یافت چهره ماسوا ست و داشت چهره که در مکان و مکان که است صورت جانان زین بر چشم ماسوا جان ناز جان که از آگاهی ناز و که خشمش از نانی ناز جان تا جان خشمش شد نکس خورشید از روزگار چهره بر کسرت و ناز زبان و فرغش خشمش رو از زور شد جهان ناز زور و زلال تا بر خشمش بر نیش شد لیل و نهار بر نگهشانی بر او دهم و که در دوش شد امیدوار که به خستیتی زان و خدا سپاس چهره او و صدم با خشمش کسرت و خشمش خشمش آفرینش از که خشمش که در جهان زبان و دستان ماسوا</p>	<p>چهره بر جهان و چند از بود بجز خشمش پندار پیدا نمود ست و جدا از روح الامین که آگاه جاندار کار ساز شده از خشم ماسوا لی ناز سوزان و جگ منفی صفت چهره خشمش او و دلبر زور که زمانه فرغش شد زانودم با خشمش آفرینش خلق شاد گشوده و چشمش زان کس بود مقتدا و او کار ساز کثیر از دستان نازک از درون خباب پنجه آخر الزمان و همت نمودن پنجه سلف که چشم ملک محمودی یافت ناز و پیش رویه آگاه یافت چهره ماسوا ست و داشت چهره که در مکان و مکان که است صورت جانان زین بر چشم ماسوا جان ناز جان که از آگاهی ناز و که خشمش از نانی ناز جان تا جان خشمش شد نکس خورشید از روزگار چهره بر کسرت و ناز زبان و فرغش خشمش رو از زور شد جهان ناز زور و زلال تا بر خشمش بر نیش شد لیل و نهار بر نگهشانی بر او دهم و که در دوش شد امیدوار که به خستیتی زان و خدا سپاس چهره او و صدم با خشمش کسرت و خشمش خشمش آفرینش از که خشمش که در جهان زبان و دستان ماسوا</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زینده سر بر او افتاد
 بسوی خدایه سدا افتاد
 پرامن شد کند و مکنان
 چه هر چه کرد و نمیشد کم
 بر خفا چه بسا به دانی کلاه
 که ساری تو مار سخن سرفراز
 که هم یکجای چارم چفت
 بقربان تو کرده روی و دار
 چنانکه داری تو او را قبول
 چنانکه پیش نفسش مال نیست
 تو که داری زشت همه دیگر
 چنانکه این جو در زشت
 زدنش زبان سخن باز ماند
 بر آید خورشیدان آفتابان
 خاک یک چه باز نهاده ز کار
 سزای و بیگال روح آید
 که آن داری سخن رسول
 ز چشم او دوازده هزار
 و کر چه دیگر که ناقه طبع
 که هستی تو را صید کرد که
 تو خود خوانده بر او نشسته
 که آن منشا لطف خاصه تر
 ناز جان تو رسیده تمام
 ز روی زمین به جوق ملک
 چه دیگر که دانه دانی سنان
 سزای سر به لب و ملک
 که نشسته دوازده دستان
 با وقت از دل جان دارد
 تو کشی که قدرت سینه نیست
 چنان صومعه بود کوشش
 خدایه دانه راستا نشود
 تو که دیگر باب رحمت دم
 چه خدایان علی علی
 که اندک اندک دست تو دارد
 ز بعد می سینه الم سلیس
 ز دست تو بر پای شد بر چشمت
 که ای بسا که روز آید
 جان از تو در زشت نیست

زینده سر بر او افتاد
 بسوی خدایه سدا افتاد
 پرامن شد کند و مکنان
 چه هر چه کرد و نمیشد کم
 بر خفا چه بسا به دانی کلاه
 که ساری تو مار سخن سرفراز
 که هم یکجای چارم چفت
 بقربان تو کرده روی و دار
 چنانکه داری تو او را قبول
 چنانکه پیش نفسش مال نیست
 تو که داری زشت همه دیگر
 چنانکه این جو در زشت
 زدنش زبان سخن باز ماند
 بر آید خورشیدان آفتابان
 خاک یک چه باز نهاده ز کار
 سزای و بیگال روح آید
 که آن داری سخن رسول
 ز چشم او دوازده هزار
 و کر چه دیگر که ناقه طبع
 که هستی تو را صید کرد که
 تو خود خوانده بر او نشسته
 که آن منشا لطف خاصه تر
 ناز جان تو رسیده تمام
 ز روی زمین به جوق ملک
 چه دیگر که دانه دانی سنان
 سزای سر به لب و ملک
 که نشسته دوازده دستان
 با وقت از دل جان دارد
 تو کشی که قدرت سینه نیست
 چنان صومعه بود کوشش
 خدایه دانه راستا نشود
 تو که دیگر باب رحمت دم
 چه خدایان علی علی
 که اندک اندک دست تو دارد
 ز بعد می سینه الم سلیس
 ز دست تو بر پای شد بر چشمت
 که ای بسا که روز آید
 جان از تو در زشت نیست

زینده سر بر او افتاد
 بسوی خدایه سدا افتاد
 پرامن شد کند و مکنان
 چه هر چه کرد و نمیشد کم
 بر خفا چه بسا به دانی کلاه
 که ساری تو مار سخن سرفراز
 که هم یکجای چارم چفت
 بقربان تو کرده روی و دار
 چنانکه داری تو او را قبول
 چنانکه پیش نفسش مال نیست
 تو که داری زشت همه دیگر
 چنانکه این جو در زشت
 زدنش زبان سخن باز ماند
 بر آید خورشیدان آفتابان
 خاک یک چه باز نهاده ز کار
 سزای و بیگال روح آید
 که آن داری سخن رسول
 ز چشم او دوازده هزار
 و کر چه دیگر که ناقه طبع
 که هستی تو را صید کرد که
 تو خود خوانده بر او نشسته
 که آن منشا لطف خاصه تر
 ناز جان تو رسیده تمام
 ز روی زمین به جوق ملک
 چه دیگر که دانه دانی سنان
 سزای سر به لب و ملک
 که نشسته دوازده دستان
 با وقت از دل جان دارد
 تو کشی که قدرت سینه نیست
 چنان صومعه بود کوشش
 خدایه دانه راستا نشود
 تو که دیگر باب رحمت دم
 چه خدایان علی علی
 که اندک اندک دست تو دارد
 ز بعد می سینه الم سلیس
 ز دست تو بر پای شد بر چشمت
 که ای بسا که روز آید
 جان از تو در زشت نیست

[illegible]

خاکیست که می خیزد
 از دستش ناپاکست و پند
 بدست خدا گشت جان غا
 ز جهان بلبس آراود شد
 بر او شد ز رخسار او آشکار
 که در او پیر مشعل خرابش
 غایبان ز تو صولت و دلش
 تو بر جای من جان نشین غا
 ذکر مچت نمودن ای بی غا
 بخاک که قرب بالا نشین
 که زمان نخل موی تن آردش
 کلید شفاعت شد و با غه
 زده و لبش بر زخمت و غی
 ز رفگان در افک که رفتن
 بختی بدی و او در دوا کرد
 که نام او آتشد و چنان گشت
 که بشد از ما زانسان غه
 همی که زانظر کرد و دند و لب
 میزدان و بگوید آتشد و لب
 بی عهد یکبار جان و غه
 کشار در میان عهد و غه
 بلا و با جناب اسیر
 کشد نصف آردان تا گردن
 پزانده شد آسان و دین
 سخنش بیک شکل شنی می
 خاک در خاک و دکان و غه
 چنانها گشت زدنش
 کل از سر و روی قصه غه
 مکان غیرت از مکان او غه
 زده لبش بر خاک جانیک
 چه دیار شد و او کرد دگر
 سوی پاک زن و کشت و غه
 بر چرخ بر شیر جبرئیل
 که زوید نشین و دگر غه
 که دیار زن و کشت و غه

بنویسند و این شد در این زمان
بهرت بجز این سپهر بخت
بهر باد چه گوید کس این
سپهر که روزی چو بنگرید
بویید روی و سرش چو
قوی چندین خلق را پیش
جهان در شکار و کس سار
چه عهد نام و دیو دگشت
بدلت به پا چو بر گزاف خود
سزایز بر گشت و دوش روی
بر آمد یکی ماه خورشید
پارسی بلند و آواختن
ده و ده دزد پیش از آواز
سنانی بر آواز دل و خوش
شد آگاه و آواز چاه بیاد
بجد و جان جان سر نه
جانان جانان بگو گشتند
پس آنگاه گرفت بست پدر
پند عهد زمان نهادن
هر عهد بستند و باو چو
این شراب و حجاز و
حوض علیشلام
از هم پیش رنج و دشت
آواز گشت روشن تن
چو و شش زهر و دشت
ایاس شد آگاهی از کس
چو دشت شایسته دشت
چو چشید بر نای و
بیتیکه و عقل
هر فارین دست چنان
برو شسته و رنگ
کی شاد و به نای و
برسته فارین
نوی و همه دید و
سکا که ای خدا

رو است خداداد سحری
جهان عزیز گشت جهان پر
همه کار جهان فرزندش شود
از ترقی روی خداوندید
که ای کجای تو جای خیر البشر
تو بر جای خیر البشر جای
خیر جای بیرون کجای تو
بعد نام سحر و کشت
فرزدان سحر است
نیم کو سحر سحر احمدی
زودش تیرانه زودش رسول
که بود و فرزند و مادر
شفا عکس زرداران حسین
جهان جهان زار زار آب
که که کشش مرغ پیکر کش
که از بداشن گمان خوشگشا
که دهد و جان و سرده
ز کشتن نه و چه نشاند
یوسف و بنیاد و جوش و
بیزردان برستان برده
و انگس که بود از اسیر و
را که بفرگاه سحر و فری
جهان شد سحر و نیروی او
از خدا و برافروخت بافت
خدا و برافروخت بافت
برافروخت بافت و سحر
فرود و کشتی برافروخت
خداوند برافروخت و
خداوند بافت سحر
روای شده و بهر شده
عاشق عشق عشق عشق
نهر خاوی آب سحر
و کشتی زار و زار و زار
که جان و نیت خیر
سحر و زار و زار
کشت در آفرینش با

[illegible]

چاهاب داد دل ای بر من
چاه بنوا و چاه نایب از
که بود نه تنه چهل دایمی در
چاه از دهر باک ای بر من
برادر دل را از دوان در جا
شایسته یک پند هشت نه
چه دند نه بر رخسار ماه
ترا دل و جان ستایم
رسول عین شایش بنده
نوستی که هستی بر من آفرین
سوی دست دار نه کار مرا
نه باشد و نه چسان نما
بجمل الممت نه فخر عجبوت
کی ای بر من یاد عجب تو عیم
کفایت در سچت نمودن خو
زده در قبا بر جان و زلفات
سلیمان گنجین ج و صبر گرفت
حجله در آتش مهر بود
قادر نه مهر خدا بان را پا
کعبه سرافراشته ای بر من
نمود آتش کار دار و زنده
از دست بر منان و در نه
دل ای بر من زلفه جاگ کرد
به ملک دست آید بر کلاه
قدصل کشا و جان آفرین
فکاک درش و همه دست نه
چاه از جهر و نه بر من
بیا و درت و برت عباد
بیزدان زند دست نه و تیر
سوی داد و داد که تاخت
نقدار در سپان طغیشت
از بن یوسفیان و کار
که از زلفان شسته و کوسن حمر
را شست با و داد کرد
سبک در دست شیر از زمین

[illegible][illegible]

دشت که زلف سروش در دشت
 بختی و از جایی برخواست
 ز لشکر که زن هبها نشسته
 چو دران معتبره را کاشته
 پشت و سخن گفتن آغاز کرد
 چفته ز تو این بر بوم ما
 بگویم تو سحر میر کار کرد
 در اینجا را خدیشه کردم به
 ز آتش مردان را دان بود
 که انگار که ز زانست بر
 ز لشکر که او بران آمدیم
 که بگرام گوشت رخ شاهی
 نمودن من خود بفرمان
 سوی ما مود و خدا و خدو
 نکرد کسی با خدا و خدایک
 بزرگان و شاهان باز و خدو
 که از بر تو دم و بیکار داشت
 میدان را بدید و بر زمین
 و دشمنان کشی ز کشش
 شایسته نوکار و نوکار
 بعد است کشی کشی و دفع
 نه کار و دران زاده است
 چنین گفت کی پهلوان جوان
 که شایسته بتو زاده و خدو

وگر رهن ز سپهر زو عایشه گشته کردین او
بیا من و بدل بزار خوشه
بسوی کاروان چو آغاه شد
در دانه ای کین باز کرد
ز تو تک این اختر شوم ما
بس از بشکه دم زگر دار خود
که هرگز کرد چو پس ناس
که این شود به تنه اندان بود
ز مردان کرد استنکار کین
سوی که چنان آمدیم
همه چه چاند و باخته
به فوج کشیدن تن خویش
بزم خدا همه از زوای
نخزده و فریب سپرد و گد
لا شکر و دهنم فریشت
فروغ و کسبی ز رخساره
هو باشد و شمع جان فزون
در وهره بزم تر کشش
رو و زائل تا زو ز شاعر
و دکاره سر سبد پیروغ
که نیکارا رفته زاده است
بفرمان و احیت کسان دشمن
ندوبت برآورد و دله

بسوی نرزد آن کریمان رفته
 بخشان حق خود پیاپیست
 ز بهادران حریف آید خود
 بیاید زودی بسوی دیر
 که حسبست بسوی تا زهر راه
 که شاد دل ز نوادی وی
 که ایامک زمان برسانیم
 زو حشم قدا و ده وقتا حشمت
 سوار آمدن زدر که او خود
 چنانکه زشت خود اگر شدم
 بکنده بسوی وی آورده
 بر سپرد و سوز خدایت
 بدست تو زدی که از جزیت
 نه از برای مردان تو شمار
 که است در نزدش جنگ
 دل با ما مان زندهش بدو
 بقا بقدر که و کره قلمت
 سرخ رخ کرون دارد کرد
 از زشتی که نشان در جنبه
 ز بهر اندر که با و هر سخن
 شد با بهر ایشان چو ملک
 رخ آورده خندان بسوی دیر
 نبیند حشمت ز آرد از دل
 زدی روی را شد زلفه او

سوی خانه و فرساده از اندام
سوی خانه و خود کار گران
بیا به سیدار کسرت در خانه
چه نگه نیست پای از ان ترش
سرش را از خنجر تنه و در کار
درش ابد که در ارق نزار
جیرفت تا در کس شمشیر
چایه شده و خاک را در دوس
سر شنائت ذق کنه و باد
شمنه با بر سو و دیگر
شمنه و از آن کاشد شد شنائت
که این بدست کافرت سر
چیز است رسم سوی ترش
نیز از ان برستی پای و درش
زین بگشت و جهان بگشت
زین و فریبند و درش
و این غار می و در به
چاکست این غار می و در به
دست خود را در دست خوار
که کردی و این غار می و در به
تا خرس خوار و در به
شد خیره با و در به
زفران و در به
بهره و در به

و گاهان پندار نامه
 سپید بر پیش چو کجایان
 با چنان شه چنان نیز بان
 سپید را خاورد آب آفت
 نیز دینان را چشم پرورد
 در ستاد نری داد و کرد و کار
 زد و داد آنگاه که پیش او بار
 که بر چرخ برودست خاک کجاست
 بیاست سخن گفتند و داد
 زهر که را نادر آگشته بود
 باو بنزدید و بخت بد و گفت
 ز فرمان روان در چه پیر
 شد از آفرینش ز دلها پیر
 افکار در میان خبر روان خیار
 و آمدن خبر خلی و بر و آور
 چه بد سخن داد و داد کرد
 به سپید کار و منزلت پر
 مزید و کرد و گفت بیغیر
 نیز و چسبید که داد و ری
 چنین سخن کرد که داد و ری
 زبان دیوان بر پیش شد بیانی
 آفرین تویش در خون شده
 روان سر سدان و شادان

و نه دهنده بود و بیل خنجر را بر
 چهره بسوی او افکند تا در چهره
 نقشه و کوفه شد و از این کلم
 از چشمش شیرین گریز شد
 و چون کشته شد از تن خنجر را بر
 باغ و تخان و دوازده و دو
 پیر خنجر و دوازده و دو
 کاجم که بود از زمان و مکان
 بگفت این کهنه سر خنجر دیر
 بر من و سزاوار بودی از تن
 از اینست این میان روزگار
 ز راهی دار نه داد و بیاد
 فلان آن بد چهره بگویند
 بامیر قتل زهر
 و آن کس باب و پیر
 بر نه خنجر کین سرش
 پیاده و شمشیر و تخان او
 چه گرفت و زانوی خود نهاد
 چه سر را بودی این تن
 چه بچه کار داد و پاک سر
 بی کرد و فلان و چند و غیر
 و از راه زانوار زمان سوزان
 و در و در و در و در و در

بل جادو و جادوگر
 گفت و رستم شادی و
 شب می لرزیدند
 در زانوی درخشید
 شب چه غلغله و دراز
 می علی اندر آورد و
 چسبندی بجزیره
 فرستاده آسمان
 شاهنشاه فرخنده
 شده خاک و راغب
 پاک و پاکان غلام
 بین نیست با ایش
 فرستاده عازر
 بین زشت با ایش
 رخ و روزگار
 ن و زانین و
 در خاک و غن
 شاه و روی
 را و از او
 کردی تو
 بود که در
 را و شد
 خاک کرد و
 ان کرد و

This is a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. There is no text or other markings on the page.



بخت خدا و خدایا
 گوید از رشت اگر یکی
 و لیکن بافت کس از او
 کار کار و کردار آن در نهاد
 کردی سوی شاه و پادشاه
 منور و بخشش و ماکان
 خون باز کرد و پیر نهاد خواه
 بخت مردان و کردار ما
 چرخ شد کفار و تقوی شد
 چرخ را ز اهل پادشاه
 ز پی کردار و بخشش
 سپهر اسیر و پادشاه
 کسانیکو شان چرخ زدن
 صف خاک ز آستان
 و ایران بخت خورشید
 سپهر رخساره روحانی
 چرخ دل ز غمت بزرگوار
 بر آید و آواز که چنان
 حضرت جلال و ملک
 مفتی بجای آید پادشاه
 از اینده پادشاهان
 دل زدن و از آن پادشاهان
 چون نادر و پادشاه
 گشته در زمان صفی میرای
 مفتی خوانی با و آن
 از آنکه صف فلک بخت
 کرد و شتیران ز کار
 صف آری و شتیران
 صفی بر کشی از آن
 کرده آن زهر لک
 ساینده و دیگر
 بختی چرخه کانی
 زدن و در کمر
 کزین نواد و ساز
 که این برود و ساز
 زدن و ساز
 چرخه کانی
 چرخه کانی

[illegible]

دوزان سر کشیدن بفرمان و
 شنیده نه گفتند و اسباب
 ز کشتن دل شکری نمیدادند
 ز کشتن چه گفته اند بیشتر
 نیز دوش نهادند ز خاک
 بفرمان بیس اندازد به
 کار کار خود دل شکستند
 اگر چه بپوشد را گناه
 گناه کار کاران سرخو از آمدند
 هر گشت از شر شاه و بی
 جفا کاران سر کشیدند
 دلیران کردارش تنگ
 و ز انانی نزد ایشان صفی
 صفی پر شدند از زینب
 زهر بر سر نوری درخشان
 خاک بپاشد بر صف
 ملوک و ملک گفته فدا
 با اذان از کمر کرد
 بزرگان بر جانش
 صف او ای امیر و خطاب
 غوغا بر عقل

بریدن دل از هر کسها محو
 یی شود دل شد یی کس نیست
 بر آورد و هر یک ز دل و سر
 که شد کار از غرق ناپسند
 کای پاک بخشند و دگر
 نهاد و بر سر وی گری و گشت
 چو زنده تنک اندر نیم
 فونی که ز کاران عهد و ناه
 درگاه شد در آغوش
 بزم حد و جدل و هم قرب
 نفوس و نامک تک خواه
 سواران سنگین و پلین
 کشه نصف از هر کسها بخوار
 بر آشفته نواحی کجاست
 که خورشید و ماهش روشن
 چه آتش کشند و بر سر صف
 گرد رنگ ملک کش خورشید
 بیجا یک و هست از خوشی
 بجا هر کام سجد میجو
 نوازان بصوت غازی و حیا
 چنین و ده زار و از هر کس
 فانی و زار و ش طورین
 ملک و ملک و زار و کوی
 که در آسمان مثل آصف و کوی
 بغیر از کمان گفت ای زار
 سوز کمانی ز هر چند
 که کرد و بداند و هر کس
 بیادان خوش و غم و دگر
 سراغ و آشفته نواحی و دگر
 بیجا یک و قرب و کس
 بپا از یکسینه زار و دگر
 تو بر کش و ای زار و دگر
 از آینه روی و دگر
 پا و از نفع و هر کس
 ریوی و از نفع و دگر
 که دگر و بر سر وی کس و دگر
 شوی که از زار و دگر

ازین پرده بهتر که در حدیث
 کنون باز کرده ام سوی کا زار
 که چون دست در اینجا حافت دست
 سپیدار و مالک شیر و دل
 شش و دانه و نازده حسن
 رسم خنجر خال عباس
 و کلاه پنهان و همه که بود
 بعضی نیز برش پنج و یک
 بود و در جوان جوانی بود
 بر شیر بود و در درویش
 بلکه کلاه و در شاه بود
 سید بن درویش شد
 ملاک مسلم سرافراشته
 بلکه بر عکس زانویش زشت
 تو کشی و کیستی هوای تو
 جان خوشش و لاری او
 بدش زان و مکان بدش
 تو کشی خداوند خود و ما
 چه بر تو از روی او تو شد
 بی روی صاحب که در جهان
 شد و بدش و بدش و بدش
 زهر غرقه سنان در دوزخ
 شد و نیزه از روی و چرخ
 حلال خدا از حلال جهان
 مفتی و فوج و جنگ و جان
 بر و جانان سرافراشته
 نوازی اینک نه پرده ساز
 عهده از این پرده و رایی زان
 توانی بر و از چشم و دهن
 مفتی ازین پرده و نقش
 ازان پرده و از این دهن
 منی گشت در این پرده
 منی که درون و منی که درون
 که بینان از حلال حسن و دل
 از و بر این پرده
 نماید منی که درون پرده
 خدا از این دهن

برادق و نهش رقم درش
کشار در میان را ایش
امیر خیر کسیر و
که بدید چهره و المین
چو میزدان نورزدان نا
چکش چو کین زمین را درو
گوزان را پیشش نهان
تا تنه و چلو سینه بدو
هرسان ازو چو چیداد کس
بیزان نهادن از خواجو
غرضش از خواجوست از
ملوک ملک فرین خوانند
چو هر چه بدش کمر بست
بجز روی او چو بدیدند
گوشتان شک بدیدای او
که او بود گناه چنان شد
همه عیش بر نشاندند خدا
همه خاک و غیرت عرشش
تا بدید روی خدی جهان
چنان نهادن دست بر پیشانی
چنانا که میت داور خدا
که دایم کین میت عیال
ساقی نوهر در میان اگر
شکایت نمودن از
زنده و دگر برده را نه
توی برده من برده را نه
بشمار خانی یا سوار کن
که بی برده سپهر خوار
چو بدید از آن برده را
زینک کشش من برده است
از رخ ز ساقی کو شربت
شوم که از دوا که مرگ
از آن برده دل گم بر دوا
خویش بنگار و سپینار
ز سبوی او بر پیام دراز

[illegible]

خردم را بر دوسر از دست
 سخن گویم زگر دشمن در پیش
 از آنست جهانست از آنکه
 که از خون دشمن زمین کرده است
 سبیل شسته و بدو خنجر
 ز رویش شاه شده برزور
 و لبر و سپید روی جهان
 خنجر کشیده شپهر غلبه
 نایاب ز روی بدو روی او
 سپهر از دشمن کشیده بود
 چو او در جهان جان جانی بود
 چو خوش طایر از آسمان و زمین
 بشکر عاقلست تو خستدا
 نمودار شد قدرت کردگار
 ز منحنهش بجان لایسنان
 سر سپید شد در خفاش طایر
 از آنست لبرش بر رخ زار
 از آن تو دشت آسمان ریخت
 سبزه روی او روی سپید نمود
 خمار و در این چهره شبنم
 که ایست دارنده و او گر
 که ایست دارای جان آفرین
 جلال خدای بشارت او
 جهان زار و طایر از آسمان
 توانی باین خرد او از زمین
 بیکره جهان دارنده ای که
 که از روی برده و بالدار
 که ایست از روی او که
 که او از زمین شده پرده او
 ز تو حاکم و بر زبان پرست
 بنده برده و جبر کرد و او شاه
 از آن می طالع و دل و اند
 بر آورده و شمس جهان را
 چه ساقی و شان دست کشا
 بر روی خدای چه که
 نشان از تبار مناسخ چه
 بر آورده و خرد از تو چه

بکوف

459

کتابخانه

6-10

و لیکن شیخ آن نام کار
پیش خدا من بر او شکی نیست
بدون فکر و محاسبه و سود
ایرادی دین بر نیاید کار
دراو عزیز است هیچ چیزی بدید
نیکنند بر خاک رده و خواروار
ایر از چشم رسوای آفتاب
بفرش را محبت بیشتر تن
چرا فدا دگر گشته در ز کارگاه
بدینست گوشتی که از سرش نیاید
بر آید و از جان او در
بهر رفت از جوش کفار آید



برآمد ز نو د کیشان لیسفر
مرا تندی را بود پوری دلیر
در آمد بمیدان یکی دو دوتا
سیر را سیر را ز نو دوتا
مرا و را بشنید و نیت کرد
دل زاده شد شد ز جوش
یکبار هشت کرد و آمد ز جا
بر آمد زمیدان کن سرخیز
دو دم بر آمد ز نو دوتا
یکی که پدیری سیر و ز دوتا
همه تهنه میان دست بر سر دوتا
یکبار هشت کرد و نیت کرد
پرا ز نو دوتا
او کفر سلام شد پیر
چه دیدش و پس قرن یونان
خوشا اگر در ساعت آخرین
خوشا اگر گنبد و جاز کف دوتا
خوشا اگر بپرواز کف دوتا
چه دلداد و باور کف دوتا
ز سوکش شد از آفتاب دوتا
ز نو دوتا رستان زانو دوتا

که بر شمرم روان کن بود
سجود پیرا و کمر شکست
شسته چار و امیدان
چه او کشته کردید در کازار
پرا ز کن سوی چشم خود کرد
سوی و پس قرن تاخت
پرا شد ز نو دوتا
سرخیز چرخ کردن کشت
چه او کرد و در دم کازار
چه دیدند نیت شاه و دوتا
خوشا سواران سر کشت
بسی کشته شد کازار
تبی شد چه از کازار
که از آمد قدر رسیدم کلام
خشا که چون خرم رفتن
خوش آن تن که در پای پیر
که بر تن که در راه تو جان دوتا
از کف لب است خاشاک
گنبدان باز کردم با کازار
ز سبکا را هر من پیر

که خواستند و ناپاک رای
 دوش که یکدیگر بهر میخند
 ز چرخ سرنیزه و تیغ و تیر
 چو بخت تار شد جهره در زنگار
 ز خاک گشت میدان چو دایه ای
 و لیوان بهر شرکی گشته وز
 دما و دمه چنان ز نهاده ای
 فلک شد ز خون طمان اشکین
 چه شب شد چرخ برین جای
 بیکدیگر گزافین خود پرده چاک
 گواکب و نالوک تنع و سنان
 که هر سحر که افکندی آن را
 تیغ مبارک در آتش کارزار

با نوحی چو چشم ناپاک زای
 خسته باد و آیه ای میخند
 بلرز یکدیگوان و بهرام و تیر
 عیا گشت کیل و نهان شد نهان
 سرها را دران خوش بخت
 خورده چو سنگال بر یکدیگر
 زهر سوران لشکر یکبار
 ملک گشت ناما کشد سرخیز
 شد سرکش ز اول از یکبار
 که بند یکشده از بهر چنگ
 چه برین دوش یکدیگر گشتان
 شدی صورت اندک بر عهد
 میگردانان با کاران هزار

رسوی دیگر کشاده دین
 جهان سر سبز به و تار شد
 رو باشد بهر سوی چو غن
 کسی چه نمکد یکرا ندید
 زمین را درین شکار شکار
 بخود و بخندان زن دوده زد
 پایای خود بر خیز بر زمین
 بداند روز توبت از تو چنگ
 زار شد که دو کم شد نشان
 در آتش شهاب فلک ترو
 در آتش شمشاد و کارزار
 چنین ناکه اندک بر عهد
 چنین ستار از روی خبر

نهادند و روی میدانان
 رخ مهر و مهر بهر میدا بر شد
 سرها را دران و گردان و کولان
 ز بعد تن بدر می خون می طبله
 ز خون چه در آسمان رنگ بود
 بخون و بخوشه شکار چنگ
 تن نهادار و زرق و سوسن
 چنان شد ز روی تو خیزد
 نیز زایان از اسیران
 در او و شنی برق شمشیر بود
 در آکنده در خاک در پنهان
 شمشاد از لطف آن را
 که آتش شمشاد و تن باختر



برآمدند و خواب او در شکار	ز کیمبر احرام آفتاب بپزد	ز بهر ناز شب و روز	بسی با جان نازین بد روز
ندایم چو بدو آتش بر ز نور	کفار در میان جهاد نمودن	شاه مردان با کرده	که بدو بر نور او ناز نور
چو غوغا شد در خشان و جوش	کفار و حیل نمودن عمرو	عاص و کذا ریش	برآمد بکون رخ چرخان
جدا شد که در آمد بروان			روانش شاه و در بر ای

